

نفس جوان

زندگانه

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
دی ماه ۱۳۹۵
دوره جدید شماره ۱۴۱ (پیاپی ۵۰۲)
قیمت ۲۰۰۰ تومان

درس زندگی
چرا کم‌رویی؟
راهی که ادامه دارد
گوساله‌ی سامری
دختران بخوانند!





آرامش سهم قلبی است که در تصرف خداوند است.





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۴۱، دی ماه ۹۵
قیمت: ۲۰۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعرا
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: مجید حیدری

- ۴ درو قال
- ۵ حکایت
- ۶ افسانه های زندگی
- ۸ من و زنا میر
- ۱۰ لبخند های
پرزنت خاکریز
- ۱۲ فواندلی زرنیزی
- ۱۴ علی
- ۱۶ پرواز در قفس
- ۱۸ یک مدیت
یک داروستان
- ۲۱ آندیز بازنی
- ۲۲ دور دور ما
- ۲۴ از چرخه درار جماران
- ۲۵ جرول
- ۳۲ قند فارسی
- ۳۶ من می گویم،
تو بنویس
- ۳۴ حکایت آن...
- ۳۶ ورنیزی
- ۳۸ عجایب
زرنیزی
- ۴۰ زرنیزی
- ۴۲ درو آسمان
- ۴۸ فالو
- ۵۰ ناهویبار خراهران



راهی که ادامه دارد

شما، روزهای سخت نبرد دلیرمردان جان بر کف ایران اسلامی را با نیروهای تا دندان مسلح صدام و بعثی‌ها ندیده‌اید. اما حتماً از بزرگ‌ترهائیتان شنیده‌اید و درباره‌ی این دلاوران خوانده‌اید که چگونه با رشادت و مردانگی مثال‌زدنی تا پای جان جنگیدند و از وجب به وجب خاک ایران اسلامی دفاع کردند.

پدران و پدربزرگ‌های شما - زمانی که صدام به فرمان اربابان امریکایی‌اش به ایران اسلامی حمله کرد - چون شیر غریدند و حماسه ساختند و سرانجام پیروز شدند و امان دشمنان ایران و اسلام را بریدند.

اما این راه هنوز به پایان نرسیده است. امروز هم دشمن در شکل و شمایل و لباسی دیگر و منطقه‌ای دیگر به حيله‌گری مشغول است. امروز هم جوانان این مرز و بوم با دلاوری ستودنی با دشمن در نبرد هستند. مدافعان دلیر حرم راه پرافتخار مبارزه با دشمنان اسلام و ایران را فاتحانه ادامه می‌دهند. آنان جان بر کف نهاده‌اند و با دلاوری خودشان دشمنان را از میان برمی‌دارند تا برای کشور عزیز اسلامی ما افتخار و سربلندی به ارمغان بیاورند. امنیت و سرافرازی کشور عزیزمان را مدیون این دلیرمردان هستیم و با تمام وجود برای سلامتی و سربلندی آنان دعا می‌کنیم. آمین یا رب العالمین.

موفق و پیروز باشید.

سردبیر

درس زندگی

دو دوست در حال عبور از یک بیابان بودند.

در قسمتی از سفر، بین آنها اختلاف و درگیری پیش آمد و یکی

از آن دو به صورت دیگری سیلی زد. دوستی که سیلی خورده بود، بدون

اینکه چیزی بگوید، روی شن‌ها نوشت: «امروز بهترین دوستم به صورتم سیلی زد.»

آنها به راه خود ادامه دادند تا اینکه به یک رودخانه رسیدند و تصمیم گرفتند آب تنی

کنند. مردی که سیلی خورده بود، در حین شنا نزدیک بود غرق شود، اما دوستش او را

نجات داد.

بعد از اینکه دوستش او را از آب بیرون کشید، مرد روی تخته سنگی نوشت: «امروز بهترین

دوستم زندگی‌ام را نجات داد.»

دوستش از او پرسید: «چرا وقتی به تو سیلی زدم، تو روی شن‌ها نوشتی، اما وقتی نجات

دادم روی تخته سنگ نوشتی؟»

مرد جواب داد: «وقتی کسی به ما بدی می‌کند، ما باید آن را روی شن بنویسیم تا بادهای

فراموشی آن را از بین ببرند. اما وقتی کسی در حق ما نیکی انجام می‌دهد، باید آن را روی

سنگ حک کنیم تا هیچ بادی نتواند آن را از بین ببرد.»

یاد بگیرید که بدی‌ها را روی شن و خوبی‌ها را روی سنگ بنویسید!

منبع: اینترنت



پیرو دستوریم

(شهید مهدی زندی‌نیا)



از موج انفجار خمپاره، ماهر خورد به دیوار. آتش و خاک که خوابید برگشت نگاهم کرد. آشفته بود. پنجه فرو برد میان موهایش، دستش گلی بود. گل و آب از سرش شره کرد روی صورتش. گفت: «حاج مهدی کجاست؟»

گفتم: «پیش خشیارها. چیکارش داری؟»
جواب نداد. راهش را کشید از میان شُل و گل رفت طرف پله‌هایی که به بیرون کانال راه می‌برد: «صبر کن ماهر.»
صبر سرش نمی‌شد، گلوله سرش نمی‌شد. از کانال زد بیرون و دوید عقب مهدی.

ماهر رسید به او، یقه‌اش را گرفت و تکانش داد: «تو به چه حقی فرمان عقب‌نشینی می‌دهی؟ مگر بچه‌ها را نمی‌بینی که چطور دارند پرپر می‌شوند؟»
من پریدم وسط: «ولش کن ماهر، دستور از بالا آمده!»

با آرنجش مرا کنار زد: «نه ولم کن. مگر فرقی داره! این‌ها فکر می‌کنند ما جوون‌هامونو از سر راه آوردیم. هر وقت بخوان فرمان حمله می‌دهند. هر وقت بخوان دستور عقب‌نشینی. بابا ما آدمیم، آدم! این بچه‌های مثل گل آدمند. جمشید آدم بود، علیرضا و حسین آدم بودند. کریم آدم بود به حضرت عباس!»

مهدی گفت: «بس کن ماهر!»
صدای توپ و ترکش امان از آدم می‌برد. بچه‌ها از همه‌چیز دست شسته بودند. ماهر ادامه می‌داد: «بسه، آره بسه، حرف نز نیم. لال بمونیم! اعتراض نکنیم که آقایان می‌خواهند بجنگند که می‌خواهند ریاست...»
مهدی دستش را بالا برد و خواباند توی گوش ماهر: «بسه، کی می‌خواهد ریاست کند؟ به هیکل پاره پوره‌ام نگاه کن! به درد ریاست می‌خورد؟»
ماهر صورتش را گرفت. لحظه‌ای خاموش به مهدی و به ما نگاهی کرد.

«متبرک شد!»
بعد مثل معرکه‌گیرها میدان گرفت و روی پا چرخید و دست‌هایش را تکان داد: «صورت‌م متبرک شد! به‌خدا متبرک شد.»

دستش را از جای سیلی بر نمی‌داشت. شاید می‌ترسید اثرش مثل عطری ببرد و از میان برود. «دستت درد نکنه حاج مهدی! همینو می‌خواستیم. سیلی خوردن از تو ارزش داره، قیمتی. حالا صورت‌م متبرک شد.»
مهدی رفت طرفش، این دفعه به آرامی. دست انداخت دور گردنش: «آقا ماهر چی می‌گی.»
ماهر مهدی را محکم به خود فشرد. مهدی لرزید و شانه‌هایش را دیدم که تکان خورد: «معذرت می‌خواهم آقا ماهر، ببخشید.»

از پشت پلک‌های خیسم آن دو و بقیه را می‌دیدم، همه گریه می‌کردند. میان هق‌هق‌های گریه، مهدی گفت: «ما پیرو دستوریم. سرباز خمینی (ره) و سرباز امام زمان (عج). بگویند حمله کن، حمله می‌کنیم. بگویند نکن نمی‌کنیم. اما و اگر، چند و چون نداره. دو تا بازیکن بوکس را در نظر بگیرد. برنده آنی نیست که همیشه مشت می‌زنه. برنده کسیه که تا آخر بازی نفس داره و بازی می‌کنه...»

سوت خمپاره‌ای حرف‌هایش را برید و جمعمان را از هم پاشید. انگار یادمان رفته بود کجاییم و چه باید بکنیم. عقب‌نشینی کردیم. در کربلای چهار عقب نشستیم تا با کربلای پنج پیروزی را احساس کنیم.

جریمه

شهید مهدی امینی



با ناراحتی لندرو را کنار می‌زند و دست به دستگیری در می‌برد که پیاده شود.
- «کجا آقا مهدی!»
- بچه‌ها با تعجب نگاهش می‌کنند. با ناراحتی جواب می‌دهد: «من گناه کردم!»
- چه گناهی آقا مهدی؟
- حواسم نبود، از چراغ قرمز رد شدم!
موضوع به نظر ما بی‌اهمیت‌تر از آن است که رویش فکر کنیم. همه می‌گوییم: «حالا از چراغ رد شده‌ایم و تمام شده است، برویم آقا مهدی.»
اما مهدی سر رفتن ندارد. شاید از حرف ما هم عصبانی شده است.
- کجا برویم؟ امام فرموده‌اند رعایت قوانین رانندگی واجب شرعی است. من گناه کردم.
تازه می‌فهمیم که مهدی چه می‌گوید و کجای کار است.
- چه کار کنیم آقا مهدی؟
باید برویم و پلیس را پیدا کنم!
- خب؟...
- برایش بگویم چرا مرا جریمه نکردی!
از ماشین پیاده می‌شود. هر چه اصرار می‌کنم، فایده ندارد. من هم به دنبال او پیاده می‌شوم. مهدی پلیس را پیدا می‌کند.
- «شما برای چه این‌جا ایستاده‌اید؟ مگر شما ضابط قانون نظام نیستی که این‌جا ایستاده‌ای؟...»
پلیس را انگار برق می‌گیرد. مات و مبهوت نگاه می‌کند. حتم دارم که در عمرش به چنین موردی برخورد کرده است. خود من هم اولین بار است که می‌بینم راننده پلیس را مؤاخذه می‌کند.
- «شما وظیفه داشتید بنده را جریمه کنید!»
کم‌کم پلیس از بهت و حیرت بیرون می‌آید و انگار تمایلی به جریمه نوشتن ندارد. اما مهدی رهایش نمی‌کند.
- تو باید جریمه بنویسی! بنده مقصرم.

کار عالی

(شهید حسن آقاسی زاده)

دیدم سروکله‌ی یک جیب نظامی پیدا شد. دو نفر سرنشین داشت. به آن‌ها دستور ایست دادم. توقف کردند. با احتیاط جلو رفتم و گفتم: «کارت تردد؟!»
سرنشینان جیب، هر دو جوان بودند و هر دو لباس بسیجی داشتند. من خیلی به جیب نزدیک نشدم. در مورد جاسوس‌های دشمن، دایم تذکر می‌دادند. کسی که پشت فرمان نشسته بود، جیب‌هایش را گشت، اما برگه‌ای نداشت.

ادامه در صفحه‌ی ۴۵



دینا

آیت... مرعشی خواب می دید.
قبل از این که بخوابد، ساعتی
طولانی نماز شب خوانده بود و به
اولیای خدا توسل کرده بود. اما
انگار خواب نبود. بیدار بود. در
زاویه‌ی مسجد کوفه نشسته بود
و حضرت علی (ع) را می دید که
با جمعی در مسجد حضور دارند.
لحظه‌ای گذشت و امام (ع) اجازه
داد تا شاعران اهل بیت وارد
شوند. چند شاعر عرب داخل
شدند و اشعاری در مدح اهل بیت
خواندند. وقتی شعرخوانی آنها
تمام شد، حضرت امیرالمؤمنین (ع)

فرمود: «شاعران فارسی زبان هم
اشعارشان را بخوانند.»
محتشم و چند نفر دیگر وارد
شدند و به فارسی شعر خواندند.
امام (ع) فرمود: «شهریار ما
کجاست؟»
مردی لاغر اندام وارد شد و در
کمال ادب جلوی امیرالمؤمنین (ع)
نشست. امیرالمؤمنین (ع) گفت:
«شعرت را بخوان!» و شهریار
خواند:

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را
که به ما سوا فکندی همه سایه‌ی هما را
دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین
به علی شناختم من به خدا قسم خدا را

و همچنان خواند و خواند. وقتی
شعر شهریار تمام شد، آیت...
مرعشی از خواب بیدار شد و زیر لب
شعر شهریار را زمزمه کرد. آنقدر
اشتیاق داشت که تا صبح؛ خواب
به چشمانش نیامد. با دمیدن روز،
شروع به تحقیق کرد و از کسانی
که اهل شعر و ادبیات بودند،
درباره‌ی شهریار تحقیق کرد.
گفتند: شاعری است که در تبریز
زندگی می کند. آیت... مرعشی
بلافاصله گروهی را فرستاد تا از
شهریار دعوت کنند تا به قم بیاید.
چند روز بعد شهریار آمد. آیت...
با دقت به او نگاه کرد. همان شاعر



لاغر اندامی بود که در محضر مولا شعر خوانده بود. با احترام او را به اتاق کارش دعوت کرد. شهریار مبهوت از علت دعوت، به آیت ... مرعشی نگاه می کرد که یک دفعه ایشان پرسید: «شاعر شعر علی ای همای رحمت شما هستید؟» شهریار با تعجب به آیت ... نگاه کرد و گفت: «بله! اما شما از کجا خبر دارید که من این شعر را ساختم؟ من تاکنون این شعر را برای کسی نخوانده‌ام. حتی اهل منزل و دوستانم نمی دانند که این شعر را سروده‌ام.» آیت ... با احترام به شهریار نگاه کرد و فرمود: «وجه زمان این شعر را سروده‌ای؟» شهریار که حسابی تعجب کرده بود، جواب داد: «نیمه شبی بود که حالت خاصی در ذهن و قلبم داشتم.» و تاریخ و ساعت سرودن شعر را گفت. آیت ... مرعشی متوجه شد که دقایقی قبل از این که خواب ببیند، شهریار آخرین ابیات شعرش را سروده است. در حالی که اشک می ریخت، دست هایش را به آسمان بلند کرد و خدا را شکر کرد و سپس ماجرای خوابش را برای شهریار تعریف کرد. یک دفعه شهریار منقلب شد و در حالی که نام مولا را صدا می زد به گریه افتاد.

سید محمدحسین بهجت تبریزی در سال ۱۲۸۵ در تبریز متولد شد. پدرش در تبریز وکیل بود. پس از پایان سیکل اول متوسطه در تبریز، در سال ۱۳۰۰ برای ادامه‌ی تحصیل از تبریز به تهران رفت. تخلص شهریار ابتدا بهجت بود و با این نام شعر می سرود اما در تهران تخلص بهجت را نپسندید و تخلص شهریار را پس از دو رکعت نماز و تفأل از دیوان حافظ انتخاب کرد. او در مدرسه‌ی دارالفنون درس خواند و پس از آن، در رشته‌ی پزشکی ادامه‌ی تحصیل داد. اما به دلیل مشکلات عاطفی ترک تحصیل کرد. پس از چند سال کار اداری در تهران، در سال ۱۳۱۵ به تبریز منتقل شد. در سالهای ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۰ اثر مشهور خود «حیدر بابایه سلام» را به ترکی آذربایجانی سرود. حیدر بابا نام کوهی است نزدیک زادگاه شاعر و این شعر درد و دلی است شاعرانه با همین کوه. در قسمت اول شعر؛ خاطرات کودکی شاعر تصویر شده است در قسمت دوم، شهریار شاعر از غربتی چندین ساله باز می گردد ولی هر چه جست و جو می کند، اثری از دوران کودکی خود نمی بیند و مجبور است به خاطره‌های آن دوران دل خوش کند.

شهریار در مرداد ماه ۱۳۳۲ با یکی از بستگان خود به نام خانم عزیزه عمید خالقی ازدواج کرد که حاصل این ازدواج سه فرزند می باشد. این شاعر بزرگ در روزهای آخر عمر به دلیل بیماری در تهران بستری شد و در ۲۷ شهریور ماه ۱۳۶۷ به ملکوت اعلی پیوست و جشمش در مقبره الشعراى تبریز که مدفن بسیاری از شعرا و هنرمندان آن دیار ارجمند است به خاک سپرده شد.



تازه واردها



سفره کرد. کمی چشماشو باز و بسته کرد.
با تعجب سرش رو تکونی داد و گفت:
جل الخالق!؟ اینها دیونهند یا اجنه؟!
و بعد رفت تو آشپزخونه... هنوز نرفته
بود که صدای خنده‌ی بچه‌ها سنگرو
لرزوند...

آن شب مهتابی

شب توی سنگر نشسته بودیم و چرت
می‌زدیم. آن شب، مهتاب عجیبی بود.
فرمانده آمد داخل سنگر. گفت: این قدر
چرت نزنید تنبل می‌شوید. به جای این
کار بروید اول خط، یک سری به بچه‌های
بسیجی بزنید.

نمی‌توانستیم دستور را اطاعت نکنیم.
بلند شدیم و رفتیم به طرف خاک‌ریزهای
بلندی که در خط مقدم بود. بچه‌های
بسیجی ابتکار خوبی به خرج داده بودند.
آنها مقدار زیادی سنگ و کلوخ به اندازه
ی کله آدمیزاد روی خاک ریز گذاشته
بودند که وقتی کسی سرش را از خاک ریز
بالا می‌آورد، بعضی‌ها آن را با سنگ و کلوخ
اشتباه بگیرند و آنها را زنند!

مهتاب از آن طرف افتاده بود و ما،
بی‌خبر از همه جا بر عکس، خیال می‌کردیم
که اینها همه کله‌ی رزمنده‌هاست که پشت
خاک ریز کمین کرده‌اند و کله‌هایشان

آشپز و کمک آشپز، تازه وارد بودند
و با شوخی بچه‌ها نا آشنا. آشپز، سفره رو
انداخت وسط سنگر و بعد بشقاب‌ها رو
چید جلوی بچه‌ها. رفت نون بیاره که
علیرضا بلند شد و گفت: «بچه‌ها! یادتون
نره!» آشپز اومد و تند و تند دوتا نون گذاشت
جلوی هر نفر و رفت. بچه‌ها تند نون‌ها رو
گذاشتند زیر پیراهنشون. کمک آشپز اومد
نگاه سفره کرد. تعجب کرد. تند و تند برای
هر نفر دوتا کوکو گذاشت و رفت. بچه‌ها با
سرعت کوکوها رو گذاشتند لای نون‌هایی
که زیر پیراهنشون بود. آشپز و کمک
آشپز اومدن بالا سر بچه‌ها. زل زدند به
سفره. بچه‌ها شروع کردند به گفتن شعار
همیشگی: «ما گشمنونه یاالله!». که حاجی
داخل سنگر شد و گفت: چه خبره؟ آشپز
دوید روبروی حاجی و گفت: حاجی! این‌ها
دیگه کی اند! کجا بودند! دیوونه‌اند یا
موجی؟!

فرمانده با خنده پرسید چی شده؟
آشپز گفت تو یه چشم بهم زدن مثل
آفریقای‌های گشه هرچی بود بلعیدند!
آشپز داشت بلبل زبونی می‌کرد که
بچه‌ها نون‌ها و کوکوها رو یواشکی گذاشتند
تو سفره. حاجی گفت این بیچاره‌ها که
هنوز غذاهاشون رو نخوردند! آشپز نگاه

پیداست. یک ساعت تمام با سنگ‌ها و
کلوخ‌ها سلام و علیک و احوالپرسی کردیم
و به آنها حساسی خسته نباشید گفتیم و
بر گشتیم! صبح وقتی بچه‌ها متوجه ماجرا
شدند تا چند روز، نقل مجلس آنها شده
بودیم. هی ماجرا را برای هم تعریف
می‌کردند و می‌خندیدند!

تانک غنیمتی

یکی فریاد زد: آن جا را نگاه کنید...!
یکدفعه دیدیم یک تانک عراقی از دور
چرخید و دور زد و یک راست آمد طرف
ما. هر کسی به سوئی دوید. آماده شدیم
که تانک را بزنیم.
تانک، وقتی که به نزدیک رسید، ناگهان
ایستاد. دریچه بالایی‌اش آرام باز شد. فکر
کردیم راننده‌اش می‌خواهد تسلیم شود.
همه، اسلحه‌ها را آماده کردیم.
احمد، از بچه‌های تترس و شجاع ما بود.
سرش را از داخل تانک بیرون آورد، می‌خندید.
داد زد: احمد!
گفت: تترسید، اون پشت بود. بعضی‌ها
ولش کرده بودند به امان خدا! من هم
اون قدر باهوش ور رفتم تا روشن شد و
آوردمش این جا. حتماً به دردمان می‌خورد!



نظافت

بیچاره پیرمرد تازه وارد بود. می دانست بچه ها برای هر کاری آیه یا حدیثی می خوانند. وقتی داشت غذا تقسیم می کرد، گفت: «بچه ها من معنی عربی را بلد نیستم، اما خود قرآن می گوید: «النظافة من الایمان» یعنی هیچ کس بیش تر از سهم خودش ورنداره! بچه ها با هم زدند زیر خنده، پیرمرد گفت: «مگه غلط خواندم» یکی از بچه ها گفت: «نه پدرجان کاملاً درست است، النظافة من الایمان. یعنی «هر کس سهم خودش را فقط بگیرد» و باز خنده بچه ها بود که مثل توپ در فضای چادر می ترکید.

آدرس کامل

راننده آمبولانس بوم در خط حلبچه، یک روز با ماشین بدون زاپاس رفته بودم جلو شهید و مجروح بیاورم. دست بر قضا یکی از لاستیک ها پنچر شد. رفتم واحد بهداری و به یکی از برادران واحد گفتم: آپاراتی این نزدیکی ها نیست؟ مکثی کرد و گفت: چرا چرا. پرسیدم: کجا؟ جواب داد: لاستیک را باز کن ببر آن طرف خاکریز (منظورش محل استقرار نیروهای عراقی بود) به یک دو راهی می رسی، بعد دست چپ صد متر جلوتر سنگر فرماندهی است. برو آنجا بگو مرا فلانی فرستاده، پسر خاله ات! اگر احیاناً قبول نکرد با همان لاستیک بکوب به مغز سرش ملاحظه می مرا هم نکن!

پای بر مژه

ماسک و سایر وسایل آموزش را آماده کردند. بحث بمب های شیمیایی بود که به سرعت منطقه را آلوده می کند و باعث کشتار جمعی می شود. مربی توضیح می داد که روی بلندی بروید، پارچه خیس جلوی بینی بگیرید. آتش روشن کنید و از این قبیل تذکرات. بعد اضافه کرد: به هیچ وجه از آب های آشامیدنی آلوده و سمی استفاده نکنید

حرف که به اینجا رسید یکی از برادران سیگاری دسته گفت: اگر آب رابجوشانیم و با آن جای درست کنیم چطور؟ عیبی ندارد؟ همه خندیدند و او جواب داد: برای چایی عیب ندارد، حتی می توانید نجوشانید!

مرد دوست داشتی

مثل اینکه شش ماهه دنیا آمده بود. حرف می زد با عجله، غذا می خورد با عجله، راه می رفت می خواست بدود و نماز می خواند به همین ترتیب. امام جماعت ما بود. اذان و اقامه را که می گفتند با عجله قامت بسته بود. قبل از اینکه تکبیر بگوید سرش را بر می گرداند رو به نمازگزاران و می گفت: من نماز تند می خوانم، بجنید عقب نمانید. راه بیفتم رفته ام، پشت سرم را هم نگاه نمی کنم، بین راه نگه نمی دارم و تو راهی هم سوار نمی کنم.

کی با من کلر داشت

یک تک تیرانداز ماهر ایرانی که به زبان عربی مسلط بود

اشک بعضی ها را در آورده بود. با سلاح دوربین دار مخصوصش چند ده متری خط عراقی ها کمین کرده بود و شده بود عذاب دشمن چه می کرد؟ بار اول بلند شد و فریاد زد: «ماجد کیه؟» یکی از عراقی ها که اسمش ماجد بود ناخودآگاه سرش را از پس خاکریز آورد بالا و گفت: «منم!» - ترق!

ماجد کله پا شد و قل خورد آمد پای خاکریز و قبض جناب عزرائیل را امضا کرد! دفعه ی بعد قناسه چی فریاد زد: «یاسر کجایی؟» و یاسر هم به دست بوسی مالک دوزخ شتافت!

چند بار این کار را کرد تا این که به رگ غیرت یکی از عراقی ها به نام جاسم برخورد. فکری کرد و بعد با خوشحالی بشکن زد و سلاح دوربین داری پیدا کرد و پرید رو خاکریز و فریاد زد: «حسین کیه؟» و نشانه رفت. اما چند لحظه ای صبر کرد و خبری نشد. با دلخوری از خاکریز سرخورد پایین. یک هو صدایی از سوی تک تیرانداز ایرانی بلند شد: «کی با حسین کار داشت؟»

جاسم با خوشحالی، هول و ولا کنان رفت بالای خاکریز و گفت: «من!» - ترق!

جاسم با یک خال هندی بین دو ابرو خودش را در آن دنیا دید!

مزرعه‌ی عجیب

آیا در مورد محصولات به‌دست آمده با آب‌شور و انرژی خورشیدی اطلاعاتی دارید؟

به گزارش ایسنا، مزرعه‌ی موسوم به خورشیدی - قطره‌ای (sundrop) در استرالیا ۱۵ درصد محصول گوجه‌فرنگی این کشور را تولید می‌کند. آب‌شور از خلیج نزدیک مزرعه پمپ شده و بعد از نمک‌زدایی با استفاده از انرژی خورشیدی با چرخه تجدیدپذیر به این مزرعه هیدروپونیک ارسال شده و به روش آبیاری قطره‌ای محصولات آبیاری می‌شوند.

مزرعه‌ی خورشیدی - قطره‌ای از سوخت‌های فسیلی، آب‌شیرین و خاک بی‌نیاز بوده و همچنین نیازمند هزینه‌های مالی گزاف کشاورزی و محیطی نیست. این مزرعه سالانه ۱۷ هزار تن محصول تولید می‌کند. در این مزرعه‌ی جادویی برای مبارزه با آفات از حشرات شکارگر استفاده می‌شود.

ساخت این مزرعه‌ی خورشیدی - قطره‌ای ۲۰۰ میلیون دلار هزینه در برداشته است اما به گفته‌ی مالکان این هزینه به‌زودی جبران خواهد شد زیرا برای نگهداری آن به خرید سوخت‌های فسیلی نیاز نیست.

این روش پایدار تولید محصول کشاورزی موجب کاهش ۲۶ هزار تن انتشار دی‌اکسید کربن و کاهش سالانه‌ی آب مصرفی به میزان ۱۸۰ استخر مسابقات شنای المپیک خواهد شد.

برج خورشیدی عظیم نیز روزانه موجب یکنواخت شدن دما برای محصولات گلخانه‌ای و نمک‌زدایی یک میلیون لیتر آب دریا می‌شود. این محصولات هر روز در بازار استرالیا عرضه می‌شوند.

مزارع SunDrop در استرالیا، بریتانیا و ایالات متحده وجود دارند و امید است به‌زودی در دیگر نقاط دنیا نیز از این فناوری استفاده شود.



پنگوئن‌ها بفرمایید!

پنگوئن‌های آبی نیوزیلند از این پس می‌توانند برای تردد از مسیر ویژه‌ی پنگوئن‌ها استفاده کنند تا دیگر مجبور نباشند از میان خیابان‌های شلوغ و توریست‌های مشتاق برای رسیدن به لانه‌های خود عبور کنند.

براساس گزارش دیسکاوری، پنگوئن‌های اومارو، پنگوئن‌های آبی نیوزیلند برای سال‌های پی‌درپی صبح‌ها لانه‌ی خود را به مقصد خلیج اومارو ترک کرده و شب‌ها دوباره به لانه‌های خود بازگشته‌اند. در این سفر اعضای کوچک‌ترین گونه‌از پنگوئن‌های در جهان، که ۳۰ سانتی‌متر قد و ۱/۳ کیلوگرم وزن دارند، باید از میان توریست‌های مشتاق و از میان جاده‌ای به نام واترفرانت عبور کنند.

اکنون مقامات توریسم نیوزیلند تونلی در زیر این جاده ایجاد کرده‌اند که تنها مخصوص پنگوئن‌ها است. این تونل مسیری ایمن را برای پنگوئن‌های کوچک آبی ایجاد کرده‌است تا از ترافیک خیابان‌ها و نزدیک‌شدن توریست‌ها درامان بمانند.

به گفته‌ی جیسون گاسلیک مسئول بخش مدیریت پنگوئن‌ها این پروژه، اولین نمونه در استفاده از چنین ابزاری برای مدیریت حیات‌وحش در نیوزیلند به‌شمار می‌رود که به شکلی طراحی شده است تا زندگی پنگوئن‌ها و توریست‌ها و روند ترافیک بدون کوچک‌ترین خطری از سوی یکدیگر در جریان باشد.

پنگوئن‌های اومارو که به پنگوئن‌های آبی کوچک نیز شهرت دارند، در سواحل نیوزیلند و استرالیا زندگی می‌کنند و از ماهی‌های کوچک و سخت‌پوستان تغذیه می‌کنند.



این مزرعه روی زمین نیست!

بزرگ‌ترین مزرعه‌ی پشت‌بامی جهان با مساحت بیش از ۸۰۰۰ متر مربع در شهر شیکاگو و بر فراز یک ساختمان تجاری قرار دارد.

به گزارش ایسنا، پروژه نوآورانه استفاده حداکثری از فضای بدون استفاده پشت‌بام توسط ویلیام مک‌دونال، معمار و کارآفرین خوش‌سلیقه‌ی آمریکایی طراحی و اجرا شده است.

مدیریت انرژی و کشاورزی پایدار در بزرگ‌ترین مزرعه‌ی پشت‌بامی جهان، تولید سالانه بیش از ۱۰ میلیون فراورده‌ی کشاورزی بدون حشره‌کش و سموم مضر را امکان‌پذیر ساخته است.

طراحی فضای سرپوشیده‌ی گلخانه‌ای در این مزرعه طوری انجام شده است که مصرف انرژی به حداقل رسیده و بیش‌تر انرژی مورد نیاز نیز به‌صورت طبیعی از نور خورشید یا انرژی باد حاصل می‌شود.

با توجه به کیفیت مطلوب محصولات تولیدی و عدم استفاده از آفت‌کش و کودهای شیمیایی، تولیدات این مرکز طرفداران بسیاری را در حاشیه و مرکز شهر شیکاگو جذب کرده است.

مالک بزرگ‌ترین مزرعه پشت‌بام جهان در مورد انگیزه‌ی ساخت این مجموعه اظهار کرد: متأسفانه وضعیت فعلی کشاورزی در جهان بسیار نگران‌کننده است، چرا که کشاورزان تنها به فکر تولید حداکثری محصولات با کودهای شیمیایی و آفت‌کش‌های خطرناک هستند.

وی در ادامه افزود: نتیجه‌ی این نگرش باعث شده که امروزه نرخ ابتلا به سرطان در جهان بسیار افزایش یابد و طعم و مزه غذاها نیز دگرگون شود. خوشبختانه با تولید مواد گیاهی ارگانیک مردم دوباره طعم و مزه‌ی طبیعی محصولات کشاورزی را تجربه می‌کنند.



خیابان‌های مهربان

محققان در استرالیا دست به ابتکار عمل بی‌سابقه‌ای زده و با اعمال تغییراتی در حاشیه خیابان‌ها آن‌ها را به باغ‌ها و اراضی کشاورزی پر از میوه و سبزیجات تبدیل کرده‌اند.

به گزارش مهر، در حالی که محققان برای مقابله با چالش مهم افزایش جمعیت زمین به توسعه ایده‌هایی همچون مزارع عمودی و کشاورزی هوشمندانه فکر می‌کنند اکنون گروهی از محققان در استرالیا وارد عمل شده و برخی خیابان‌ها را تبدیل به باغ‌های پر میوه و اراضی کشاورزی پربار و پر از سبزیجات کرده‌اند.

تنها در یکی از این نوع خیابان‌ها در سال ۲۰۱۵ بالغ بر ۹۰۰ کیلوگرم موز و ۳۰۰ کیلوگرم کلم به‌دست آمد. نکته‌ی جالب توجه این‌جاست که ساکنان اطراف این خیابان به‌طور رایگان از این میوه‌ها و سبزیجات استفاده می‌کنند.

این پروژه علمی - شهری از سال ۲۰۰۹ آغاز شد و آن زمانی بود که ساکنان یکی از مناطق حومه کوئینزلند نسبت به افزایش قیمت لیمو اعتراض کردند.

پس از آن بود که در قالب این پروژه‌ی علمی - شهری، خیابان‌های مناسب برای آغاز این پروژه انتخاب شده و اکنون محصولات متنوعی از موز تا گوجه فرنگی و سیب‌زمینی و انواع سبزیجات در حاشیه آن‌ها به عمل می‌آید.

توسعه‌ی این پروژه موجب شده تا خیابان‌های منطقه‌ی Buderim به خیابان - باغ تبدیل شود. همچنین ساکنان این منطقه همواره به میوه‌ها و سبزیجات تازه و البته رایگان دسترسی دارند.

اکنون محققان در نظر دارند تا با استفاده از روش‌های علمی، این پروژه را توسعه دهند.



از آتشفشان بیش‌تر بدانیم

محققان دانشگاه بریستول با کشف بزرگ‌ترین دریاچه‌ی آب زیرزمینی در زیر یک آتشفشان غیرفعال، علت اصلی فوران مواد مذاب در سطح زمین را پیدا کردند. به گزارش ایسنا، محققان پس از بررسی صفحات پوسته‌ی زمین در زیر آتشفشان خاموش بولیوی دریافتند که یک سفره‌ی آب زیرزمینی بزرگ در عمق ۱۵ کیلومتری زیر این کوه آتشفشان وجود دارد. تمام حجم آب این دریاچه مخفی به‌صورت محلول در سنگ‌های نیمه‌مذاب در عمق ۱۰۰۰ درجه سانتی‌گراد قرار دارد. حجم آب این دریاچه به‌طور تقریبی حداقل ۱۲ هزار کیلومتر مکعب برآورد شده است. پروفیسور جان بلاندی از دانشکده‌ی علوم زمین دانشگاه بریستول عنوان کرد: کشف این دریاچه‌ی پنهان شاید علت اصلی فوران آتشفشان‌های زمین را در خود نهفته داشته باشد، چرا که میزان ذوب‌شدگی سنگ‌ها در این عمق حدود ۲۰ درصد است و حداقل دمای سنگ‌های زمین در این قسمت حداقل ۹۷۰ درجه است. وی در ادامه افزود: سنگ‌های این ناحیه از زمین از جنس سیلیکات هستند، در شرایط فشار کم، آب هرگز در سیلیکات حل نمی‌شود اما در فشار بسیار بالا در این قسمت هر مولکول آب با سه مولکول سیلیکات پیوند دارد، پس در نتیجه میزان رسانایی ترکیب آب و سنگ در این قسمت بسیار زیاد است. محققان بر این باورند که با کاهش تدریجی فشار محیط تحت تأثیر حرکات پوسته‌ی زمین و دریاچه‌ی ماگما، آب محلول در سیلیکات به‌صورت حباب پرفشار خارج شده و فرایند فوران گدازه از زمین را آغاز می‌کند.

گیاهان دوستان خوب انسان

محققان می‌گویند افزایش توانایی گیاهان در جذب دی‌اکسیدکربن تاحدودی روند انباشت این گاز را در جو زمین مهار کرده است. به گزارش ایرنا، آن‌ها در مطالعه‌ی جدیدی می‌گویند که در فاصله سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۱۴ مقدار بزرگی از دی‌اکسیدکربن متصاعد شده توسط بشر را گیاهان جذب کرده‌اند. براساس این مطالعه، گیاهان به‌دلیل وجود مقدار خیلی زیاد دی‌اکسیدکربن در هوا خیلی بهتر این گاز را جذب می‌کنند. با این حال این فرآیند برای جذب کامل گازهایی که بشر متصاعد می‌کند کافی نیست. در ۵۰ سال گذشته میزان دی‌اکسیدکربن جذب شده توسط اقیانوس‌ها و پوشش گیاهی زمین دو برابر شده است. این منابع اکنون حدود ۴۵ درصد گازهای تولید شده توسط انسان را جذب می‌کنند. محققان اکنون گزارش می‌دهند از ابتدای قرن ۲۱ تغییر قابل‌توجهی در میزان جذب دی‌اکسیدکربن توسط گیاهان و درختان روی داده است. براساس این مطالعه در فاصله ۲۰۰۲ تا ۲۰۱۴ میزان دی‌اکسیدکربن تولید شده توسط انسان در جو ۲۰ درصد کاهش یافت. پیش‌تر در سال جاری گزارش‌هایی منتشر شد مبنی بر اینکه زمین به‌دلیل افزایش دی‌اکسیدکربن سبزتر شده است. نویسندگی اصلی این مقاله گفت: «گزارش‌هایی از سبزتر شدن زمین وجود داشت اما دریافتیم که اهمیت این پدیده ثانوی بود و علت اصلی جذب بیش‌تر دی‌اکسیدکربن گیاهانی هستند که از قبل وجود داشتند». براساس هشدارها، یکی از پیامدهای روند گرمایش زمین بیش‌تر شدن موارد بروز خشکسالی‌ها در اطراف جهان است. با این حال مطالعه‌ی تازه می‌گوید میزان خشکسالی‌ها در دهه‌های اخیر تغییر قابل ملاحظه‌ای نکرده است. نویسندگان مقاله تأکید می‌کنند که منابع جذب کربن - اقیانوس‌ها و پوشش گیاهی - مؤثر هستند اما برای توقف روند گرمایش کافی نیستند. به گفته‌ی آن‌ها برای توقف گرمایش لازم است تصاعد کربن کاملاً متوقف شود و تقریباً به صفر برسد.

چرخ‌های غول‌ا‌ه‌نی



آیا تا به حال به این موضوع فکر کرده اید که چرخ‌های هواپیما چگونه هنگام نشستن بر روی باند فرودگاه وزن این غول‌ا‌ه‌نی را با ان همه مسافر تحمل می‌کند؟ برای آشنایی با این موضوع خوب است این مطلب را بخوانید.

چرخ‌های هواپیما ی غول‌پیکر تا حدود ۲۰۰ پوند بر اینچ مربع باد می‌شوند که شش برابر میزان درون تایر خودرو است. این فشار هوای بالاست که قدرت چرخ‌های هواپیماها را تامین می‌کند.

۴ چرخ‌های هواپیما از ماده ی مشابه تایر خودروها ساخته می‌شود. اما واقعیت در میزان باد درون این چرخ‌ها و همچنین مواد سازنده ی آن‌ها نهفته است.

البته مراحل ساخت تایر هواپیما شامل مواد محکم تری از لاستیک یک خودروی معمولی است، اما قدرت ترکیبات لاستیکی در درجه ی اول به جای اینکه در برابر ضربه در زمان فرود مقاومت کند، باعث تورم پرفشار می‌شود.

چرخ‌های هواپیما معمولاً بزرگ نیستند، برای مثال چرخ‌های بوئینگ ۷۳۷ دارای ۶۹ سانتی‌متر قطر و عرض ۲۰ سانتی‌متر است و بر روی یک رینگ ۳۸ سانتی‌متری قرار دارند. این اندازه بسیار کوچک تر از لاستیک یک تریلی بوده که قطر آن بیش از یک متر و عرض آن ۵۰ سانتی‌متر است. اما چرخ هواپیما به دلیل کابل‌های نایلونی یا یک پلیمر مصنوعی به نام آرامید که در زیر آج جاسازی شده‌اند، بسیار قدرتمندتر است.

طبق قوانین هوانوردی، چرخ‌های هواپیما باید بتواند تا چهار برابر فشار ارزیابی شده برای آن‌ها را حداقل تا سه ثانیه تحمل کنند و قوی‌ترین چرخ‌ها می‌توانند فرود با سرعت حداکثر ۴۶۳ کیلومتر را طاقت بیاورند.

الگوی آج ساده که عمدتاً برای جلوگیری از سر خوردن هواپیما طراحی شده و کابل‌های تقویت‌کننده که در زیر آن‌ها کار شده‌اند، به تایرهای هواپیماهای مسافربری اجازه می‌دهند تا بتوانند با سرعت بالا روی سطح فرود آمده و روی باند کشیده شوند. این کشیده شدن، عامل دودی است که معمولاً در زمان فرود برخی هواپیما دیده می‌شود. بیش تر حوادث پارگی لاستیک‌ها در زمان همین فرآیند فرود اولیه رخ می‌دهند که طی آن، چرخ‌ها کشیده شده و نمی‌چرخند.

با این حال نیز، چرخ‌های هواپیما تا ۵۰۰ فرود قابل استفاده هستند و پس از آن تحت ترمیم و اصلاح قرار می‌گیرند که با این شیوه، تایر هواپیما تا هفت برابر عمر اولیه‌اش قابل استفاده خواهد بود.

البته ترکیدن چرخ هواپیما گاهی پیش می‌آید که اغلب دلیل آن، میزان کم باد است. اما هواپیماهای بزرگی مانند ایرباس A۳۸۰ معمولاً بیش از ۲۰ تایر دارند که ثبات کافی را برای یک فرود ایمن بر روی باند فراهم می‌کنند.

منبع: ایسنا

شاید کم تر کسی تصور کند که چگونه یک نوجوان ۱۴-۱۳ ساله در برابر شکنجه‌های اردوگاه ۱۲ تکریت عراق دوام آورد و سرانجام سالم به کشورش بازگشت.

دکتر مجید زارع در سال ۱۳۶۶ در سن نوجوانی به دست دشمن بعثی اسیر می‌شود، امروز هم تحصیل کرده است هم کم توقع، از خاطراتش و آنچه برایشان گذشته است تعریف می‌کند اما با خنده‌ای همیشگی چون می‌داند که باور آنچه برایشان گذشته است نه به قاب دوربین‌های سریال‌ها می‌آید نه به قلم رسانه‌ها.

دکتر مجید زارع نوجوان ضعیف و کوچک اندامی که تلویزیون عراق و رسانه‌های دنیا تصویر او را به جهان نشان دادند تا به اصطلاح خودشان ثابت کنند ایران دیگر سربازی برای جنگیدن ندارد، امروز یک دندانپزشک در آمل است.

نوجوانی که مرد دوم ارتش صدام، یعنی عدنان خیرالله را در برابر رسانه‌های دنیا به هیچ گرفت و به راحتی گفت که اطلاعات نظامی ندارد و جبهه را برای آرمان‌های دیگری رفته است.

با هم خاطراتی را از زبان او می‌خوانیم.

عدنان خیرالله که بعدها جانشین صدام شد و صدام هم او را از بین برد به خاطر فتوحاتش خیلی معروف شده بود. آن روز در اردوگاه وقتی که آمد درجه‌دارها و ۴۰ تا ۵۰ نفر از سرتیپ‌های حزب بعث اسکورتش بودند و برایش ردیف شده بودند. در زمانی که خبرنگارها می‌آمدند معمولا در صف مصاحبه‌ها مرا اول می‌گذاشتند که بگویند ایران دیگر نیرو ندارد و بچه‌ها را برای جنگ

فرستاده‌است.

به بزرگ ترهای اردوگاه گفته بودم می‌خواهم سیاستی پیش بگیرم که به کشور لطمه نزنند و برای همین جلوی تمام دوربین‌ها سکوت می‌کردم.

آن روزی که عدنان خیرالله آمد خبرنگاران غربی همراهش بودند، عراقی‌ها حتی خبرنگاران را هم دسته‌بندی کرده بودند. همه اطراف او را گرفته بودند و طبق

معمول من هم صف اول بودم و عدنان بین این همه آدم دستش را روی سر من گذاشت.

سر یک قوطی آب معدنی را بریده و شبیه لیوان شده بود را گذاشت روی لب من ولی من مودبانه گفتم تشنه‌ام نیست. دوباره به من خواست آب بدهد باز هم گفتم تشنه‌ام نیست؛ دفعه بعد محکم‌تر گفتم و بار آخر آب را ریختم.

شیر بچه

عدنان خیرالله ایستاد، همه ی دوربین‌ها این صحنه را می‌دیدند، عدنان خود را جمع کرد، نمی‌خواست عصبانی شود؛ گفت چرا نمی‌خوری من افسر عالی‌رتبه‌ی عراق دارم به یک اسیر آب می‌دهم چرا نمی‌خوری؟ این را هم بگویم قسمتی که ما بودیم شبیه اصطبل بود که انگار گوسفند نگه می‌داشتند و دور این جایگاه چمن بود. یک شلنگ آب بود که از آبخوری عبور می‌کرد و برخی اوقات عراقی‌ها این شلنگ را داخل علف‌ها و برخی وقت‌ها هم داخل قفس می‌انداختند.

یادم می‌آید در بصره روزی چند نفر بر اثر تشنگی می‌مردند؛ آن لحظه‌ای که آن‌ها آمدند شلنگ در علفزار بود؛ گفتم ۲۴ ساعت این آب داخل علفزار رها می‌شود همین امروز چند نفر بر اثر تشنگی شهید شدند حالا چطور آمدید جلوی دوربین‌ها به ما آب می‌دهید.

گفتم ما ایرانی‌ها اینقدر بدبخت نیستیم که ابزار تبلیغاتی شما شویم، من از دست شما آب نمی‌خورم و تنها زمانی آب خواهم خورد که همه‌ی اسرا را سیراب کنید.

عراقی‌ها سریع گفتند "یالا آمار" یعنی جمعشان کنید بروند؛ منظورشان خبرنگاران بودند که با این حرف‌ها زود آن‌ها را جمع کردند و با اتوبوس فرستادند. ابتدا همه فیلم‌ها را از خبرنگاران گرفتند ولی بعد یکی از این سرتیپ‌ها به عدنان گفت دوربین‌ها را گرفتید خودشان می‌روند در کشورشان می‌گویند این‌جا چه خبر است و عدنان هم مدام قدم زد. خبرنگاران کشورهای دیگر با اینکه در ظاهر دوست بودند ولی به دنبال نقاط ضعف عراقی‌ها هم بودند مثلاً یکی از روزنامه‌های آن زمان نوشته بود که ببینید عراقی‌ها با اسرای ایرانی چه می‌کنند که ایرانی‌ها حاضر نیستند به خبرنگاران اسم خود را بگویند.

در اردوگاه عراقی‌ها یک جوخه اعدام متحرک داشتند؛ عدنان گفت این پسر را بیاورید تا من هستم او را دار بزنید.

یک سرتیپی بود که بعدها فهمیدیم مسئول کل اسرای عراق بود، به من گفت: می‌دانی او کیست او یک درجه کم‌تر از صدام دارد می‌خواهد تو را بکشد؛ گفتم: من که قرار بود در شلمچه شهید شوم این‌جا می‌میرم. سرتیپ گفت: یک کاری می‌کنم تو را نجات دهم یک مصاحبه بر علیه جمهوری اسلامی بکن دیگر با تو کاری نداریم و بهترین امکانات را در اختیار قرار می‌دهیم.

این سرتیپ گفت: فقط بگو به زور آمدیم یا بگو دلم برای خانوادم تنگ شده. گفتم: هیچ کدام را نمی‌گویم، گفتم اصلاً من با سیستم شما حرف نمی‌زنم.

مرا برد یک گوشه به من آدامس خارجی داد! گفتم: این را دادی من جاسوس بشوم.

این سرتیپ عراقی به من گفت: امام خمینی چه به شما یاد داد که از مرگ نمی‌ترسید. حرصش در می‌آمد اما خوشش هم آمده بود. با این حال منتظر اعدام بودم و می‌دانستم زیر نیم ساعت این کار را انجام می‌دهند.

سرتیپ پیش عدنان خیرالله رفت و گفت: مساله‌ای نیست ما او را اعدام می‌کنیم اما تمام این خبرنگاران تصویرها را دارند، می‌روند پیش صلیب سرخ می‌گویند ما این اسیر را می‌خواهیم و اگر ما او را کشته باشیم بعد نمی‌گویند یک درجه دار ارتش عراق تحمل یک نوجوان را نداشت. عدنان خیرالله کمی فکر کرد بعد گفت: پس تا حد مرگ او را بزنید.

عدنان خیرالله که رفت، این سرتیپ آمد پیش من و گفت: عدنان خیرالله را دیدی که چطور پیش او مثل چوب خشک ایستاده‌ایم، دلما از او خون است، از او نفرت داریم ولی چون از او می‌ترسیم

اطاعتش می‌کنیم. می‌گفت: در رویا می‌دیدم کسی غرور او را بشکند حالا دیدم یک بچه‌ی دست‌بسته غرور او را شکست، گفتم: به رویایم رسیدم حالا اگر بمیرم آرزویی ندارم. بعد به نگهبان‌ها گفتم که می‌دانم این اسیر کله شق است و کتک زیاد می‌خورد اما می‌خواهم این یک نفر زنده به کشورش بازگردد، گفتم: می‌خواهم این مرد را دوباره به کشورش بفرستم.

البته بعدها این سرتیپ هر دفعه اردوگاه می‌آمد مرا صدا می‌زد و به نوعی از من خوشش آمده بود و مثلاً می‌خواست از من اطلاعات بگیرد. من قبلاً با بزرگ‌ترهای اردوگاه صحبت کرده بودم می‌دانستم دنبال برخی پاسدارها بودند اما من جوابی به او نمی‌دادم. این سرتیپ بارها آمده و رفت، می‌گفتم: می‌دانم این‌جا می‌میرم ولی بر علیه کشورم حرف نمی‌زنم.

یک بار هم با پسرش آمد که دست پسرش که کمی از من کوچک‌تر بود میوه بود، گفتم: همیشه کارهای تو را برایش تعریف می‌کنم و از تو برایش اسطوره ساختم. گفتم: اشتباه می‌کنی، میوه را از پسرش گرفتم اما دادم به اسرای دیگر! واقعا تعجب کرده بود گفتم: از پسرتر گرفتم تا من برای او بت نشوم چون همه‌ی ایرانی‌ها همین گونه‌اند ولی به اسرای دیگر دادم تا بدانند من از دست دشمنم هیچ چیز قبول نمی‌کنم و نخواستم عادت کنم از شما چیزی بگیرم و نمک گیر شما باشم. به من گفت: آخر یک پسر ۱۳-۱۴ ساله چه می‌فهمد که این‌ها را می‌گوید. گفتم: می‌خواستی بدانی سربازهای امام خمینی چگونه هستند حالا ببین. گفتم: امام خمینی معجزه‌ای دارد که شما سرتیپ بلند پایه‌ی عراق جلوی من کم می‌آورد و این هنر امام خمینی (ره) است.



امام رضا(ع) فرمود:
دوستی با مردم نیمی از خردمندی است.
(تحف العقول)

آن مرد!

کردن طبیب بودند. آنها از هر کسی پرس و جو کرده بودند؛ اما از طبیب خبری نبود. اگر هم بود نمی‌توانست بیاید. فقط یک نفر گفته بود که اگر برف بند آمد، شاید او برای معاینه مریض بیاید. اما حالا در این وقت شب، نه برف بند آمده بود و نه از طبیب خبری بود.

با نگاهش از آنها می‌خواست کاری برایش بکنند. اما آنها نمی‌دانستند چکار کنند. بالای سرش نشسته بودند و با نگرانی به سر و رویش دست می‌کشیدند. چند روز بود که بی‌وقفه در شهر برف می‌بارید. تمام کوچه‌ها پر از برف بود. دوستان طلبه‌ی جوان تمام روز به دنبال پیدا

طلبه‌ی جوان به سختی مریض شده بود. او از چند روز قبل در بستر بیماری افتاده بود و ناله می‌کرد؛ اما امشب از ناله‌هایش هم خبری نبود. او دیگر حتی توان ناله کردن هم نداشت. نفسش به سختی بالا می‌آمد. با هر نفسی که می‌کشید صدای ناله‌ی ضعیفی که نشانه‌ی درد و رنج فراوانش بود از عمق وجودش بیرون می‌آمد. او گاهی به زحمت چشمانش را باز می‌کرد و نگاهی از روی التماس به دوستانش - که با ناراحتی بالای سرش نشسته بودند - می‌انداخت. انگار که

طلبه‌ی جوان از مدتی قبل برای تحصیل علم و دانش به حوزه‌ی علمیه‌ی اصفهان آمده بود. او از مال دنیا هیچ چیزی نداشت و بسیار فقیر بود. اما علاقه‌ای عجیب به خواندن درس و آموختن علم داشت.

آن زمان حوزه‌ی علمیه‌ی اصفهان کوچک بود. برای همه‌ی طلبه‌ها در مساجد حجره‌ی کافی وجود نداشت. گاهی در یک حجره‌ی کوچک، چهار طلبه‌ی اهل علم و دانش با زحمت به خواندن درس و زندگی مشغول بودند. طلبه‌ی جوان به همراه چند نفر از دوستانش که وضع مالی بهتری داشتند، در یک خانه‌ی کوچک اجاره‌ای به خواندن درس می‌گذراند. او هیچ گاه از فقر مالی‌اش شکایتی نکرده بود.

اما دردی که اکنون طلبه‌ی جوان را در آستانه‌ی مرگ قرار داده بود از مدت‌ها قبل با او بود، اما مرد جوان اهل ناله و شکایت نبود. شاید اگر زودتر از دردی که داشت شکایت می‌کرد، حالا اینطور نمی‌شد. حال بیمار هر لحظه بدتر می‌شد. دوستان او از شدت ناراحتی و نگرانی به گریه افتادند. باید کاری می‌کردند. یکی از میان آنها بلند شد. لباسهایش را پوشید و گفت: «نمی‌شود که دست روی دست بگذاریم! او دارد از دست می‌رود. اگر کاری نکنیم چه بسا که تا ساعتی دیگر هلاک شود. من می‌روم تا شاید بتوانم کسی را پیدا کنم و بر بالین او بیاورم...»

او، این را گفت و از خانه بیرون رفت. کوچه‌ها به ارتفاع یک متر پر از برف بود. امکان نداشت که کسی بتواند به راحتی از کوچه پس کوچه‌ها بگذرد. مرد هر چه کرد نتوانست جلو برود. ناامید و مأیوس برگشت. باید به امید صبح فردا می‌ماندند.

طلبه‌ی جوان، بی‌حال افتاده بود. دوستانش تنها از حرکت گاه و بیگاه پلک‌های او می‌توانستند بفهمند که او هنوز زنده است. ناگهان اتفاق عجیبی افتاد! صدای کلون در

بلند شد. یک نفر، تند در می‌زد! نور امیدی در دل طلبه‌های جوان درخشید: - لطف خداوند شامل حال ما شده است. حتماً همان طبیبی است که قول داده بود بیاید...

یکی از طلبه‌ها شتابان و با چشمانی گریان رفت و در را باز کرد. اما حکیم نبود! مردی تنومند و بلند بالا که دانه‌های برف سر و صورتش را سفید پوش کرده بود پشت در ایستاده بود! طلبه‌های دیگر نیز کنجکاوانه پشت در آمدند. مرد، با مهربانی سلام کرد. طلبه‌ها یکصدا جوابش را گفتند و کنجکاوانه منتظر ماندند تا او چیزی بگوید. مرد گفت: «امروز در شهر شنیدم که دنبال طبیب می‌گردید. گویا دوستان بیمار است. من میرباقر حکیم هستم. آمده‌ام تا دوست شما را معاینه کنم.»

طلبه‌ها، بسیار وصف پهلوان میرباقر حکیم را شنیده بودند؛ اما تا به حال او را از نزدیک ندیده بودند. آنها مات و مبهوت شده بودند. پهلوان میرباقر حکیم وقتی تعجب آنها را دید، به شوخی گفت: «آیا می‌خواهید من هم پشت این در از سر ما یخ بزنم؟ این دوست جوان و بیمار شما کجاست؟»

- اختیار دارید پهلوان! میهمان حبیب خداست. مخصوصاً که آن میهمان، عزیزی چون شما باشد! قدم رنجه فرموده‌اید... بفرمایید داخل... او هم اکنون در گوشه‌ی اتاق خوابیده است. فقط خدا کند دیر نیامده باشید. دیگر امیدی به زندگی در او نیست... - امیدتان به خداوند باشد. هیچ چیزی از قدرت و اراده‌ی خداوند خارج نیست. هر چه او بخواهد همان می‌شود... دعا کنید و اینقدر ناامید نباشید...

سخنان پهلوان میرباقر حکیم به تمام خانه گرمای امید و زندگی داد. مثل این بود که اصلاً بیماری در آن خانه وجود نداشته است. پهلوان به سراغ بیمار جوان رفت. طلبه‌ی

جوان با شنیدن صدای حکیم چشمانش را با زحمت باز کرد و نگاهی از سر التماس به او انداخت. طلبه‌های جوان، دوباره به گریه افتادند.

میرباقر حکیم دست روی پیشانی بیمار گذاشت و با مهربانی به او گفت: «نگران نباش مرد جوان! به لطف خداوند به زودی حالت خوب می‌شود...»

حکیم با اطمینان این جمله را گفت. اما دوستان طلبه‌ی جوان نمی‌توانستند باور کنند که او بار دیگر به زندگی باز می‌گردد.

حکیم با دقت و صبر و حوصله، بیمار را معاینه کرد. بعد دست به خورجینی که به همراه داشت برد. مقداری دارو بیرون آورد. با دقت، چند قلم دارو را با هم ترکیب کرد. دهان بیمار را با زحمت با انگشتانش باز کرد و مقداری از آن دارو به او داد. همه، غرق تماشای کارهای پهلوان میرباقر حکیم بودند. حکیم دوباره، داروهای دیگری از داخل خورجین بیرون آورد. باز هم آن را ترکیب کرد. یک ساعتی صبر کرد و از آن دارو نیز به همان ترتیب به بیمار خوراند. بعد رو به دوستان بیمار کرد و گفت: «انشاءالله به لطف خداوند حالش خوب می‌شود. من ساعتی اینجا می‌مانم تا از بهبود او اطمینان حاصل کنم.»

طلبه‌ها، ساعتی در کنار پهلوان میرباقر حکیم نشستند و گرم گفت‌وگو با او شدند. آنها از این همه علم و دانش و کمالات او شگفت‌زده شده بودند. ساعتی گذشت. در این مدت، حال بیمار به طرز معجزه‌آسایی بهتر شده بود. آنقدر که چشمانش را باز کرده بود و به سخنان آنها گوش می‌داد. پهلوان میرباقر حکیم وقتی که از بهبود بیمار مطمئن شد، از جا برخاست که برود. گفت: «مقداری دارو برای او کنار گذاشته‌ام. از فردا نیز هر شب مقداری از آن به این مرد جوان بدهید. حالش کاملاً خوب خواهد شد.»

زیادی را در دست می‌کرد. در کتاب‌های تاریخی نوشته‌اند که: پهلوان میرباقر حکیم با پهلوانان بسیاری از ترکستان، گرجستان، عربستان، مغولستان، چین، روم، افغانستان و... در میدان نقش جهان کشتی گرفت و در یک روز همه را شکست داد. پهلوان میرباقر حکیم در کنار آیین پهلوانی، مردی بسیار دانشمند و عارف نیز بود. به طوری که بعضی از افراد، مقام علمی او را در حد و اندازهی دانشمند بزرگی چون ابوعلی سینا دانسته‌اند. آخرین کشتی او با بزرگ‌ترین پهلوان فرنگستان در میدان عالی‌قاپو و در حضور شاه صفی، پادشاه صفوی برگزار شد. می‌گویند او در هنگام این کشتی در حدود ۷۵ سال سن داشت، در صورتی که حریف او ۲۵ ساله بود...



نداشته‌ام که نام را بدانم!

یکی دیگر از طلبه‌ها کیسه‌ی پولی را که حکیم در کنار بالش او گذاشته بود برداشت و آن را به او داد و گفت: «چه می‌گویی؟! او حتی خانوادهی تو را می‌شناخت! به تو گفت که چرا نشانی‌ات را به پدرت نمی‌دهی تا برایت پول بفرستد؟ این کیسه‌ی پول را هم به تو داد و گفت که از طرف پدرت آن را برای تو آورده است!!»

مرد جوان، مات و مبهوت مانده بود. چشمانش به اشک نشست و گفت: «خدای بزرگ! این چه اتفاقی بوده است؟! من که خانواده‌ای ندارم! مگر شما نمی‌دانید؟ من از اهالی یکی از روستاهای هرات هستم. تمام اهل خانوادهی من در این روستا در حمله اُزبک‌ها به قتل رسیده‌اند! من قبل از آن ماجرا به مشهد رضاع) رفته بودم و زنده ماندم! من برای چه کسی نامه بنویسم؟ این پول را چه کسی داده است؟! ...»

همه، مات و مبهوت مانده بودند. پهلوان میرباقر حکیم رفته بود و مثل این بود که همه او را در خواب دیده بودند...

پهلوان میرباقر حکیم از پهلوانان دوره صفویان بود. می‌گویند او اولین کسی بود که علاوه بر نگهداری از پهلوانان آسیب دیده و معلول، برای آنها جایی را در نظر گرفت تا در آنجا کار کنند و محتاج کمک این و آن نباشند. او اولین کسی بود که اعضای مصنوعی برای آسیب دیدگان ساخت تا آنها بتوانند کارهای معمولی و روزانه‌ی خودشان را انجام بدهند. او به وسیله‌ی عمل جراحی، بسیاری از اعضای داخلی بدن افراد را معالجه می‌کرد.

در داروشناسی به پیشرفت‌های عجیبی رسید. حتی گیاهان هرز که کنار جوی‌ها می‌رویند از چشمان او دور نبود. او با ترکیب گیاهان مختلف و با استفاده از خاصیت دارویی آنها داروهای بسیار

طلبه‌ها از حکیم تشکر کردند. حکیم خواست خداحافظی کند که یکدفعه مثل این که چیزی یادش آمده باشد، پیش بیمار برگشت! دستی به سر و روی او کشید و گفت: «راستی علی‌اکبر! چرا برای پدرت نامه نمی‌نویسی و از او نمی‌خواهی که برایت کمی پول بفرستد؟ امسال وضع محصول او بسیار خوب بوده است. او خواست برایت مقداری پول بفرستد، اما چون نشانی تو را نداشت آن را به من داد که برای تو بیاورم!» پهلوان حکیم این را گفت و دست در پر شال کمرش برد. یک کیسه‌ی پول بیرون آورد. آن را کنار بالش بیمار گذاشت و سپس از همه خداحافظی کرد و رفت..

هنگام اذان صبح بیمار کاملاً به هوش آمد. حالش آنقدر خوب شده بود که توانست از جایش بلند شود و بنشیند. از ماجراهایی که شب قبل بر او گذشته بود چیزهایی را به خاطر می‌آورد.

دوستانش خوشحال بودند. یکی از آنها به او گفت: «علی‌اکبر! مگر تو قبلاً با حکیم آشنایی داشتی؟ او حتی نام تو را می‌دانست و تو را به اسم صدا زد!!»

طلبه‌ی جوان با تعجب گفت: «نه! من تنها وصف او را شنیده‌ام. هرگز با او معاشرتی

نان خانگی

سلام به دوستان خوبم.

امیدوارم از خوردن آن لذت ببرید.

مواد لازم:

آرد گندم: چهار پیمانه
سبوس گندم: چهار قاشق
شیر: نصف پیمانه
آب ولرم: یک پیمانه
روغن زیتون بی‌بو: چهار قاشق غذاخوری
نمک: یک قاشق چایخوری
بیکینگ پودر: یک قاشق چایخوری



طرز تهیه:

اول مواد خشک را داخل کاسه‌ای بزرگ بریزید، بعد مواد مایع را با آن ترکیب کنید. کاملاً ورز بدهید تا یک‌دست شود. روی خمیر را بپوشانید و یک ربع استراحت بدهید. حالا آن را به چانه‌های کوچک تقسیم کنید که حدوداً چهارده عدد می‌شود. باز رویش را بپوشانید تا ده دقیقه استراحت کند. بعد روی سطح آرد پاشی شده را با وردنه‌ی نازک باز کنید و داخل ماهی‌تابه داغ بدون روغن بپزید. مراقب باشید زیاد خشک نشود. این نان بسیار سالم است با صبحانه یا وعده‌های غذایی دیگر می‌توانید میل کنید. اگر دوست داشتید روی نان‌ها سیاه‌دانه یا کنجد بپاشید. بعد از پاشیدن کنجد یا سیاه‌دانه آرام وردنه بکشید تا دانه‌ها به خمیر بچسبند و موقع پخت نریزند.

او خیلی زیرک بود

حاکم و مرد حاضر جواب

نقل است که در دوره‌ی پادشاهی فتح‌علی شاه قاجار، او وزیری داشت که تمام افراد فامیل و دوست و آشنایان را به منصبی و سمتی در حکومت رسانده بود. یک روز مردی برای دادخواهی از ظلمی که به او شده و مالیات سنگینی که از طرف حکومت برای او در نظر گرفته بودند، نزد حاکم اصفهان رفت که از قضا برادر همین وزیر بود!

مرد، شرح حال خود را گفت؛ اما حاکم بدون کوچکترین توجهی به حرف‌های او گفت: «تو باید این مالیات را بدهی، هیچ چاره‌ای هم نداری. مگر این که از این شهر بروی!»

مرد اصفهانی پرسید: «کجا بروم؟»

حاکم گفت: «من چه می‌دانم! به هر درکی که می‌خواهی برو! مثلاً برو شیراز»

مرد اصفهانی جواب داد: «حاکم شیراز هم یکی از

برادرهای شماست! چه فرقی می‌کند!»

حاکم با خشم گفت: «پس برو کاشان!»

مرد گفت: «آنجا هم یکی از برادرزاده‌های شما

حاکم است!»

حاکم بیشتر عصبانی شد. گفت: «مزه پرانی می‌کنی مردک؟ اصلاً برو تهران و از دست من شکایت کن!»

مرد با خونسردی گفت: «من چگونه می‌توانم در تهران از دست شما شکایت کنم، در حالی که برادر شما وزیر دربار شاه است!»

حاکم از کوره در رفت و بر سر مرد فریاد کشید: «حالا که اینطور است پس برو به جهنم! شاید آنجا بتوانی از دست من شکایت کنی!»

مرد با حالت جدی جواب داد: «آنجا هم گمان نمی‌کنم کاری از دست من بر بیاید، چون که پدرتان تازه مرحوم شده‌اند و به آن دنیا رفته‌اند! حتماً او هم الان که در جهنم پست و مقامی دارد؛ اصلاً شاید

در مورد آغامحمدخان قاجار، وزیری او حکایات عجیبی نقل شده است. از جمله می‌گویند: او معمولاً نصف یک مرغ بریان را هنگام ناهار و نصف دیگر را شب می‌خورد. از قضا یک روز عصر، یک گربه‌ی بدجنس گرسنه خودش را به آشپزخانه‌ی شاهي رساند و آن نیمه‌ی مرغ را که آشپز برای شام آغا محمدخان نگه داشته بود خورد!

آشپز بخت برگشته که از خشم و غضب سلطان، سخت بیمناک بود، فوراً با پول خودش یک مرغ خریداری کرد و آن را بریان کرد و هنگام شام یک نیمه‌ی آن را برای آغا محمد خان برد.

هنگام شام، وقتی که آغامحمدخان مشغول خوردن یک نیمه‌ی مرغ بود، نیم نگاهی به آشپز انداخت و گفت: «یادت باشد که نصفه‌ی دیگر را فردا برای ناهار ما بیاوری!» آشپز یکدفعه جا خورد و با لکنت زبان گفت: «قربان! شما نصفه‌ی اول این مرغ را امروز صبح میل فرمودید! دیگر چیزی باقی نمانده است!!»

آغامحمدخان این بار با خشم گفت: «حرف زیادی می‌زنی مردک؟! نصفه‌ای که امروز آوردی قسمت راست مرغ بود، این نصفه‌ای هم که الان آوردی، نصفه‌ی راست بود. معلوم است که مرغ دیگری خریده و پخته‌ای و نیمه‌ی آن را برایمان آورده‌ای!!»

آشپز چنان از زیرکی خان قاجار

به تعجب افتاد که تا مدتی

دهانش باز مانده بود!!



همه کاره‌ی جهنم باشند! پس نمی‌توانم کاری کنم!»
می‌گویند حاکم و اطرافیان، از شنیدن این حاضر جوابی مرد
ناخودآگاه به خنده افتادند و بالاخره دستور تخفیف در مالیات
مرد داده شد.

اهن بود یا آدم!

«تیمور» یکی از سلاطین معروف تاریخ است. تیمور در لغت
یعنی آهن! واقعاً هم که اسم خوبی برای این موجود سنگدل و
بی‌رحم پیدا کرده‌اند! لقب تیمور هم «لنگ» است! چون که در
یکی از جنگ‌ها - که در حال فرار بود - پایش زخمی و لنگ شد.
اما نام و لقب تیمور به اینجا ختم نشد. او با دختر یکی از پادشاهان
زمان خود ازدواج کرد و از آن به بعد به تیمور لنگ گورگانی
مشهور شد! چون که گورگان به معنی «داماد» است! نام دولتی که
او تأسیس کرد «تیموری» است که به آن گورگانی هم می‌گویند.
تیمور لنگ به راستی که بد بلایی بود! او چنان در حمله و هجوم
مهارت داشت که تا طرف مقابل بخواهد به خود بجند، تیمور
مثل اجل معلق سر می‌رسید و همه جا را ویران می‌کرد. یکی از
جنگ‌های معروف تیمور، جنگ «آنقوره» بود که با «یزید» سلطان
عثمانی می‌جنگید. با یزید بیچاره تا ببیند چی به چی و کی به کی
است. شکست خورد و خود نیز به اسارت لشکریان تیمور در آمد!
تیمور دستور داد او را توی یک قفس بزرگ آهنی بیندازند. از آن
روز هر جا که تیمور می‌رفت بایزید را هم با قفس، همراهش می‌برد تا
درس عبرتی برای سایر بایزیدها شود که دیگر جلو او قد علم نکنند!
می‌گویند روزی تیمور از کنار قفس بایزید رد می‌شد که ناگهان
دید بایزید با صدای بلندی می‌خندد! تیمور خیال کرد که از بس
بایزید در قفس مانده خُل و چل شده است! اما وقتی علت خنده‌ی
او را پرسید، بایزید جواب داد: «خنده‌ی من از این جهت است که
می‌بینم، زندگی مردم به دست یک کور و یک لنگ افتاده است!»
تیمور یک پایش لنگ و بایزید یک چشمش کور بود!
تیمور هم جزو آن دسته از فرمانروایان خونریزی بود که برای
ترساندن مردم دست به کارهای عجیبی می‌زد. او کله‌ی کشته
شده‌های جنگ را جمع می‌کرد و با آن کله منار درست می‌کرد تا
مردم از دیدن آن بترسند و مجبور به اطاعت شوند.
با این حال بسیاری از کسان بودند که جلوی لشکریان او
مقاومت کردند و با او از سر جنگ در آمدند. تیمور که سرش را
پایین انداخته بود و به سرعت همه جا را فتح می‌کرد به فارس و
شیراز رسید. در آن زمان، حکومت فارس در دست «آل مظفر» و
شاه منصور مظفری بود. نقل کرده‌اند که او یک گرز سنگین داشت
که وزن آن به ۱۷ مَن می‌رسید. دو سپاه در نزدیک دروازه‌های
شیراز به هم رسیدند. تعداد سپاهیان منصور بسیار کم‌تر از سپاه

تهیه و تنظیم: مژده آریایی پور

تیمور بود. اما او سرسختانه مقاومت کرد و یک تنه سپاه تیمور را شکافت
و تا چند قدمی تیمور رسید و با شمشیر خود بر سر او کوبید! اما کلاه
خود تیمور مانع از مرگ او شد. گفته‌اند که اگر منصور گرز در دست
داشت، کار تیمور تمام بود.

تیمور از معرکه گریخت و سپاهیان او منصور را دوره کرده و به قتلش
رساندند.

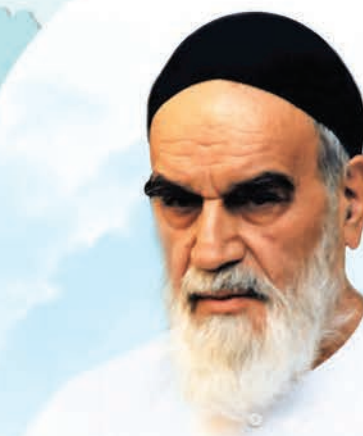
در مورد تیمور، حرف‌های زیادی می‌زنند. حتی عده‌ای جنگ جهانی
دوم را گردن او انداخته‌اند؛ حال آن که در زمان آغاز جنگ جهانی دوم،
او هفتاد کفن هم پوسانده بود!

نقل کرده‌اند که در اوایل جنگ دوم جهانی، باستان شناسان شوروی
سابق که حوصله‌شان از بی‌کاری سر آمده بود، سراغ قبر تیمور رفته و
آن را شکافتند. آنها مشاهده کردند که پا و آرنج او ناقص و مویش سرخ
بوده است. هنگامی که قبر تیمور شکافته می‌شد، جنگ جهانی دوم نیز
در اروپا آغاز شد. این بود که مردم می‌گفتند: «قاتل از قبر بیرون آمده
است!!»

عجیب بود که برخلاف تیمور که تنها به قتل و غارت فکر می‌کرد،
جانشینان او یعنی بعضی از فرزندان و نوادگانش اغلب اهل هنر و
هنرپروری از آب در آمدند.

مثلاً یکی از فرزندان او به نام شاه‌رخ که در مشهد حکومت می‌کرد بسیار
به آبادانی و هنر علاقمند بود. آثار هنری باقی مانده از دوره‌ی تیموریان بسیار
زیبا است. برای نمونه می‌توان به مسجد گوهرشاد در مشهد مقدس اشاره
کرد. این مسجد را گوهرشادخاتون همسر شاه‌رخ که از زنان هنر دوست
آن زمان بود، ساخته است. این مسجد گنبد بسیار بزرگ و بی‌نظیری دارد
و نیز از نظر وسعت کاشی‌کاری و کتیبه‌های زیبا و... بسیار مشهور می‌باشد.
اما دولت تیموریان عمر کوتاهی داشت. پس از مرگ تیمور شدت
مخالفت مردم زیادتر شد و از طرفی پیدا شدن مدعیان پادشاهی، عرصه
را به تیموریان تنگ کرد.

از نکات جالب و شنیدنی در مورد تیموریان این است که تقریباً در
حدود ۱۷ سال بعد از تیمور، یکی از نوادگان او به نام «بابر» از مقابل
دشمنان گریخت و به هند رفت. او در آنجا دولتی تشکیل داد که به
گورکانیان یا مغولان کبیر مشهور شد. این دولت در حدود ۴۵۰ سال
دوام داشت و یکی از دولت‌های مهم جهان اسلام شد.
این دولت با سلسله‌های صفویه، افشاریه، زندیه و حتی قاجاریه هم‌زمان
بود و ثروت فراوان و وسعت قابل توجهی نیز داشت.



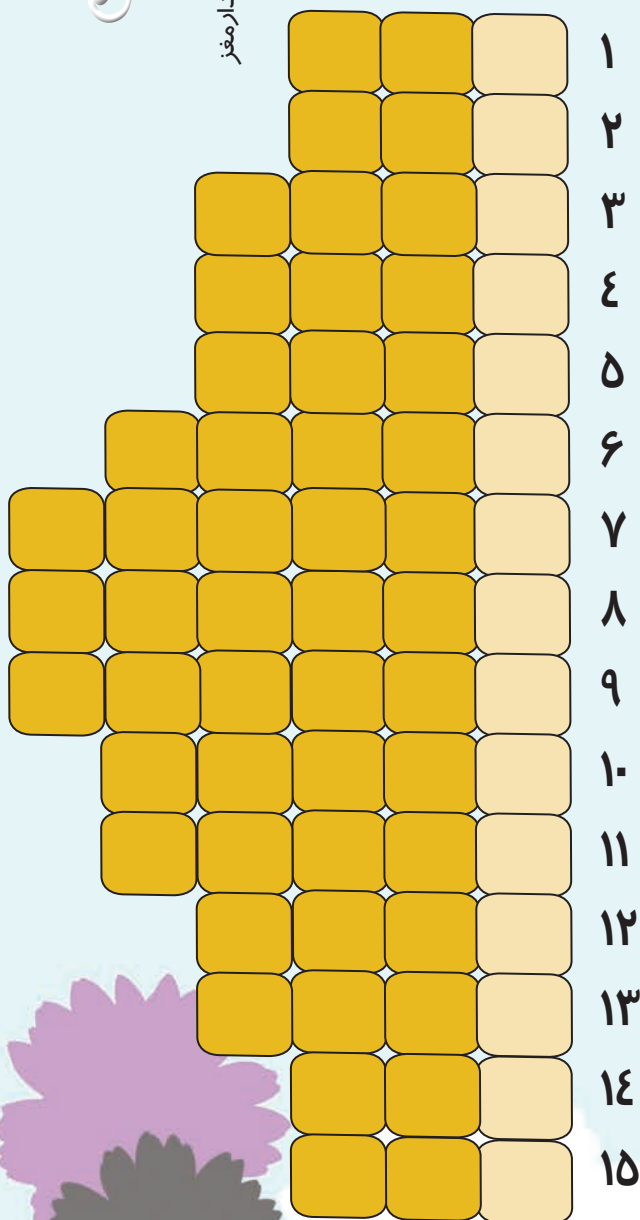
دنیا امام را دوست داشت...

نامه‌ای از سوی دانش‌آموزان مدرسه‌ی «اسپرینگ دال» واقع در ایالت «ارکانزاس» آمریکا همراه با یک جفت جوراب برای حضرت امام فرستاده شده بود و ضمن آن تقاضا کرده بودند که حضرت امام خمینی (ره) یک جفت جوراب مستعمل و کهنه یا هر لباس دیگری را از خودشان که بی‌ارزش و کهنه باشد، برای آنان بفرستند. نامه‌ی مذکور بعد از ترجمه، همراه با جوراب خدمت امام تقدیم شد. ایشان به جای فرستادن جوراب یا لباس، دستور فرمودند کتابی که به وسیله‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان از سخنان پیغمبر اکرم (ص) در رابطه با کودکان تهیه شده بود، ترجمه و همراه با نامه‌ای که در زیر، متن آن به نظر می‌رسد، برای آنان فرستاده شود.

بسم الله الرحمن الرحيم

فرزندان عزیز خوب دبیرستان اسپرینگ دال ایالت ارکانزاس آمریکا نامه‌ی محبت آمیز و هدیه‌ی ارزشمند شما عزیزان را دریافت نمودم. من می‌دانم که سرخپوستان و سیاهپوستان در فشار و زحمت هستند. در تعلیمات اسلام فرقی بین سفید و سرخ و سیاه نیست. آنچه انسان‌ها را از یکدیگر امتیاز می‌دهد تقوا و اخلاق نیک و اعمال نیک است. از خداوند بزرگ می‌خواهم شما فرزندان عزیز را موفق کند و به راه راست هدایت فرماید.

یک جزوه از کلمات نصیحت‌آموز پیغمبر بزرگ اسلام را برای شما عزیزان می‌فرستم و به شما دعای خیر می‌کنم. امید است در ارزش‌های انسانی موفق باشید.^۱



یادآوری: پس از پاسخگویی به سؤالات افقی، ستون رنگی عمودی را بخوانید تا به رمز جدول که نام یکی از عملیات‌های دفاع مقدس است، دست یابید. این عملیات در سی دقیقه‌ی بامداد روز یکشنبه هشتم آذر ماه سال ۱۳۶۰، آغاز شد. در این عملیات که در منطقه‌ی سوسنگرد به مرحله‌ی اجرا گذارده شد، لشکریان اسلام با اقتدار کامل بر سربازان مستقر دشمن در غرب سوسنگرد یورش بردند و طی آن، ضمن آزاد سازی کامل شهر بستان و هفتاد روستای تابعه تا نقطه‌ی مرزی، تنگه‌ی چزابه را از وجود دشمن پاک‌سازی کردند. دشمن متجاوز با بر جای گذاشتن بسیاری از تجهیزات و خودروهای خود و با دادن تلفات سنگین از کشته و مجروح پا به فرار گذاشت.

- ۱- دومین اصل از اصول دین
- ۲- سربازان این کشور آفریقایی و عرب، در جریان جنگ تحمیلی به نیروهای بعثی پیوستند.
- ۳- آشیانه‌ی پرنده
- ۴- پیامبر خوش‌سیما
- ۵- دربند و گرفتار
- ۶- درس گذشتگان
- ۷- کودکی
- ۸- سعادتمند
- ۹- یادواره و بزرگداشت
- ۱۰- عید حجاج
- ۱۱- اسکله‌ی نفتی عراق که در عملیات مروارید منهدم شد
- ۱۲- گل شهید
- ۱۳- هم از اسم‌های الهی است و هم عملیاتی در جنگ تحمیلی
- ۱۴- تله
- ۱۵- از گرسنه خبر ندارد



یک شناسنامه برای پنج نفر

عهد کرده بودیم خودمان را هر جور که هست

به عملیات بزرگی که در پیش بود برسانیم. پنج نفر بودیم. سرمان را انداختیم پایین و صاف رفتیم اهواز که کارمان زودتر انجام شود و با کاغذ بازی کم‌تری به جبهه اعزام شویم.

عصر خسته و کوفته، با سر و روی ژولیده و عرق کرده وارد ساختمان بسیج شدیم. مسئول اعزام مرد جا افتاده‌ای بود. نگاهی به سر و وضع ما انداخت که مثل شاگرد مدرسه‌ای‌های مظلوم و مؤدب روبه‌رویش ایستاده بودیم. سر تا پای ما را برانداز کرد و گفت: «کجا با این عجله؟»

- می‌خواهیم برویم جبهه. می‌خواهیم به عملیات برسیم!

یک نگاه عاقل اندر سفیه به ما انداخت و سرش را تکان داد و گفت: «هزار ماشاءالله مرده‌ای بزرگی هستید. بچه که نیستید بگویم بروید از پدرتان رضایت نامه بگیرید... اما بالاخره هر چیزی مقرراتی دارد. همین جوری راه افتادید که بروید جبهه؟

- حاج آقا. ما قبلاً هم اعزام شدیم بار اولمان که نیست.

حاج آقا گفت: «اما اینجا پرونده ندارید. بهتر

بود از همان جایی که قبلاً اعزام شدید اقدام می‌کردید. با این عجله که نمی‌شود.»

مسئول اعزام به طرز عجیبی خونسرد و آرام بود و ما هم عجول و بی‌حوصله. اصرار از ما وانکار از او. تا این که به التماس افتادیم. دلش به حال ما سوخت و گفت: «می‌دانم که از راه دوری آمدید. دلم نمی‌خواهد ناامیدتان کنم، اما باید تشکیل پرونده بدهید. با عجله هم نمی‌شود. حالا شناسنامه‌هایتان را بدهید تا ببینم چکار می‌توان بکنم.»

مثل این که همه چیز دست به دست هم داده بود که ما به این عملیات نرسیم. به جز حسن، ما چهار نفر دیگر شناسنامه همراهمان نبود. صدایش را در نیارودیم. به حاج آقا گفتیم که می‌رویم می‌آوریم.

آمدیم بیرون. مانده بودیم که چکار کنیم بد جوری توی ذوقمان خورده بود. فکری به خاطرم رسید. یک فکر خام و عجیب.

خب دوستان عزیز...! یا میتوانید ادامه ی این داستان

را بر ایمان بنویسید و ارسال کنید ؟ / البته نویسنده ی این صفحه با زیرکی نام داستان را جوری انتخاب کرده که برای شما راهنمایی خوبی هم باشد!
ما بی صبرانه در انتظار نوشته های زیبای شما هستیم..."

آدرس ما : تهران: خیابان ایت اله طالقانی.

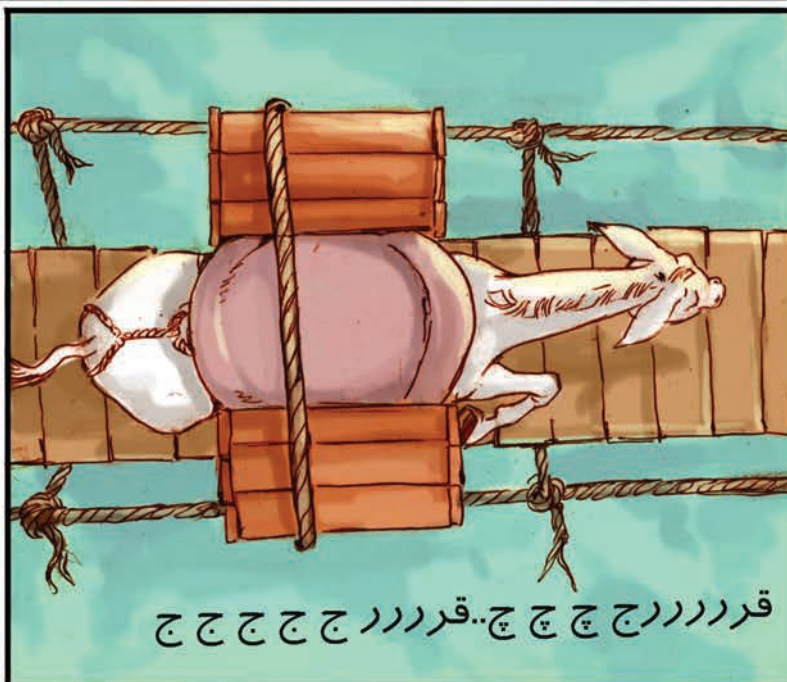
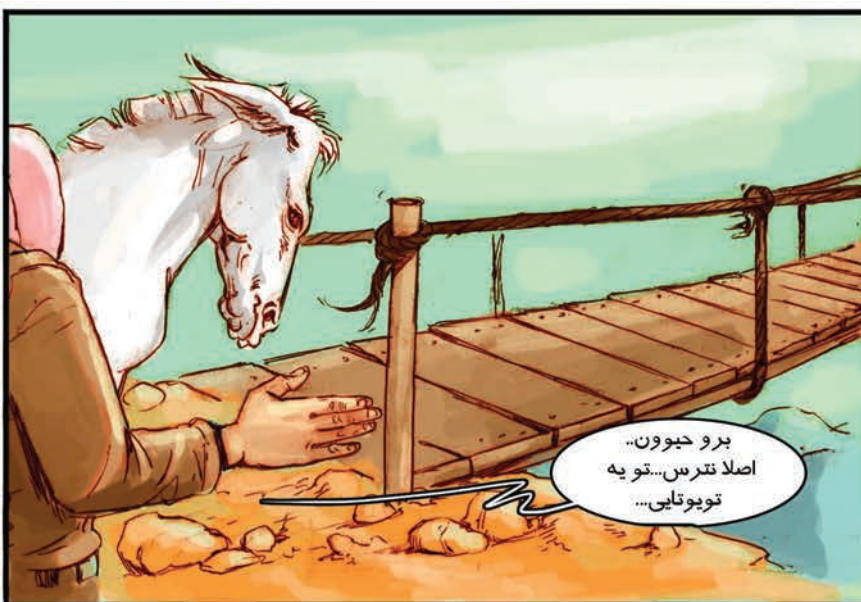
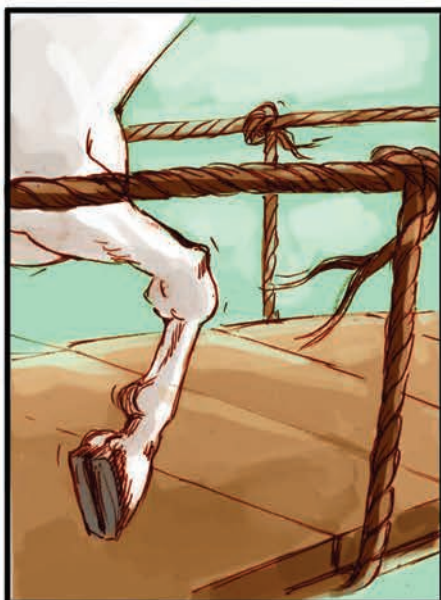
خیابان ملک الشعراي شمالي، شماره ۳، بنیاد شهید. طبقه سوم، مجله شاهد نوجوان

nojavanan@shahedmag.com
پست الکترونیکی:

رویای یک کلاغ

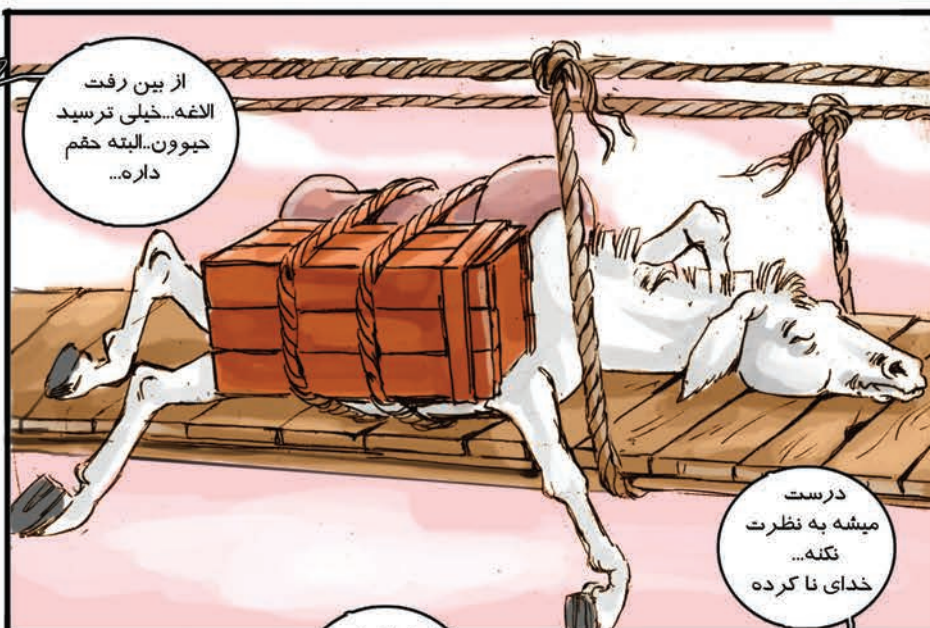








حالا چه کار
کنیم؟
جواب حاجی رو
چی بدیم؟



از بین رفت
الاغه... خیلی ترسید
خیوون... البته حقم
داره...

درست
میشه به نظرت
نکنه...
خدای نا کرده



فن آوری بستن چشم الاغ...
یا اصطلاحا
close the donkey's eyes



اصلا فکرشو
نکن... درستش
می کنم... این
یه فناورییه...



احسنت...
احسنت...



الاغه
اصلا نمیدونه
کجا هست؟ فکر
می کنه تو دشت
های پر از علفه...



یه به
عجب فن آوری خفنی...

مدتی گذشت. یک روز بازرگانان تصمیم گرفتند که به حمام بروند. یکی از آن‌ها گفت: «در همسایگی آن پیرزن، حمامی وجود دارد. هم به آن‌جا می‌رویم و هم از پیرزن، کمی صابون و چند شانه می‌گیریم.»

وقتی به نزدیک خانه‌ی پیرزن رسیدند، یکی از بازرگانان که مرد حقه‌بازی بود، به دو نفر دیگر گفت: «شما همین‌جا بمانید تا من بروم و از پیرزن صابون و شانه بگیرم و بیاورم.» او به خانه‌ی پیرزن رفت و گفت: «آمده‌ام تا کیسه‌ی زر را بگیرم.»

پیرزن گفت: «تا هر سه نفرتان نباشید، من امانت را نمی‌دهم.»

مرد گفت: «دوستان من پشت خانه‌ی تو ایستاده‌اند. به پشت بام برو و به آن‌ها بگو، چیزی را که دوستان می‌خواهد، به او بدهم یا خیر؟» پیرزن بر بام خانه رفت و سؤال کرد که: «آیا آنچه را که دوستان می‌خواهد، به او بدهم؟» گفتند: «بله. ما او را فرستاده‌ایم.»

پیرزن خیال کرد که منظور آن‌ها کیسه‌ی زر است. بنابراین، کیسه را به مرد شیا داد. مرد کیسه را برداشت و رفت. دوستان مرد، مدتی منتظر ماندند. بعد نزد پیرزن آمدند و گفتند: «دوست ما کجا رفت؟»

پیرزن گفت: «کیسه‌ی زر را گرفت و رفت.» دو بازرگان بشدت ناراحت شدند و به پیرزن پرخاش کردند که تو دروغ می‌گویی. بعد نزد قاضی آمدند و از پیرزن شکایت کردند. پیرزن ماجرا را به قاضی گفت. قاضی گفت: «چون این‌ها از ابتدا با تو شرط کرده بودند که تا هر سه نفرشان حاضر نباشند، نباید کیسه‌ی زر را به هیچ کدام بدهی، پس تقصیر با توست و باید جریمه‌اش را بدهی.»

پیرزن ناراحت و غمگین از پیش قاضی برگشت تا راه حلی پیدا کند. در بین راه، به کودکانی برخورد که مشغول بازی بودند. یکی از کودکان با دیدن وضع آشفته و ناراحت پیرزن، جلو آمد و پرسید: «ای مادر! چه شده است که



راه حل خوب

چنین آورده‌اند که در روزگاران قدیم، سه نفر با هم تجارت می‌کردند. وقتی که پولشان به هزار درهم رسید، تصمیم گرفتند آن را بین خودشان تقسیم کنند. یکی از آن‌ها گفت: «قسمت کردن هزار دینار بین سه نفر، مشکل است. بهتر است این پول را نزد فرد مطمئنی به امانت بگذاریم و وقتی به هزار و پانصد درهم رسید، آن را تقسیم کنیم.» آن‌ها کیسه‌ی پول را برداشتند و به خانه‌ی پیرزنی رفتند که به امانت‌داری مشهور بود. به او گفتند: «ما این هزار دینار را پیش تو به امانت می‌گذاریم و سفارش می‌کنیم که تا وقتی که ما هر سه نفرمان نباشیم، این کیسه را به کسی ندهی.»

این قدر ناراحت هستی؟»

پیرزن گفت: «ای کودک! مشکل من آن قدر بزرگ است که تو نمی‌توانی آن را چاره کنی.»

کودک اصرار کرد و پیرزن مشکل خود را به او گفت. کودک فکری کرد و گفت: «راه حل این است که تو همین حالا پیش قاضی بروی و بگویی: کیسه‌ی زر این بازرگانان پیش من است. اما به شرطی آن را به ایشان می‌دهم که هر سه نفرشان حاضر شوند. حال دستور بدهید بروند و نفر سومشان را هم بیاورند تا کیسه را به آنان بدهم!»

پیرزن رفت و همان‌طور که کودک گفته بود، عمل کرد. دو بازرگان ناامید و ناراحت رفتند تا بازرگان حقه‌باز را پیدا کنند و پیرزن از گرفتاری نجات پیدا کند...

«سندبادنامه» کتابی است مثل «کلیله و دمنه» که در عصر ساسانیان به زبان پهلوی وجود داشت. در دوره‌ی سامانیان، این کتاب توسط خواجه عمید ابوالقوارس قنauزی، به فارسی ترجمه شد. داستانی که خواندی را با تلخیص و اندکی ویرایش از این کتاب برایتان انتخاب کرده بودیم.

بزغاله‌ی آوازه خوان

گرگی در بیشه‌ای وطن داشت. روزی در حوالی شکارگاه خویش بسیار بگشت به این امید که صیدی در کمند افکند. میسر نگشت. آن روز شبانی به نزدیک او گوسفندی می‌چرانید. گرگ از دور نگاه می‌کرد و حسرت می‌خورد زیرا از گله به جز گرد نصیبی نمی‌یافت. شبانگاه که شبان گله را از دشت سوی خانه راند بزغاله‌ای بازپس ماند. گرگ را چشم بر بزغاله افتاد.

آهنگ گرفتن او کرد. بزغاله چون خود را اسیر یافت دانست که خلاص وی جز به حيله‌گری نخواهد بود در حال، گرگ را با گستاخی استقبال کرد و در پیش رفت و گفت: مرا شبان به نزدیک تو فرستاده و گفت که امروز از تو به ما هیچ رنجی نرسید و از گله‌ی ما گوسفندی نر بودی. این ثمره‌ی نیک سیرتی تو است. و فرمود که من پیش از آنکه طعمه‌ی تو شوم آواز خوشی سردهم تا از نشاط آن غذایی که می‌خوری خوش‌تر آید. گرگ فریب بزغاله را خورد. فرمود که چنان کند. بزغاله با آوازی که نمودار رنج و مصیبت او بود، ناله‌ی خویش را چنان بلند کرد که انعکاس آن از کوهسار به گوش شبان رسید. چوب دستی برگرفت، چون باد به سر گرگ دوید و آتش در خرمن تمنای او زد. گرگ از آن جا به گوشه‌ای گریخت و بزغاله رهایی یافت.

پس از آنکه «کلیله و دمنه» به کوشش نصرالله منشی به نثری زیبا ترجمه گشت، منشیان و نویسندگان دیگر نیز بر آن شدند تا آثاری چون کلیله را به فارسی ترجمه کنند. آنان شروع به تقلید از «کلیله و دمنه» کردند، به این امید که از شهرتی مانند آن برخوردار شوند. یکی از این منشیان «سعدالدین وراوینی» نام داشت. او در دربار اتابکان آذربایجان می‌زیست. اتابکان سلسله‌های کوچکی بودند که در پایان روزگار سلجوقیان در گوشه و کنار ایران به وجود آمدند. از معروف‌ترین این سلسله‌ها، اتابکان آذربایجان و اتابکان فارس را می‌توان نام برد. بنیانگذاران این سلسله‌ها غلامان ترکی بودند که سرپرستی شهزادگان سلجوقی را برعهده داشتند و پس از فروپاشی قدرت سلجوقیان خود بساط پادشاهی برپا کردند.

از احوال «سعدالدین وراوینی» اطلاع دقیقی در دست نیست. تنها می‌دانیم که او در میانه‌ی قرن ششم در «وراوین» به دنیا

آمده است.

«وراوین» نام بخشی است که در نزدیکی شهرستان اهر در آذربایجان شرقی قرار داشته است. سعدالدین نگارش کتاب خود را در اوایل قرن هفتم (۶۱۷-۶۲۲ هـ ق) به روزگار پیری، به پایان برده است. کتابی که وراوینی به ترجمه‌ی آن همت گماشت «مرزبان» نام داشت و در قرن چهارم هـ ق به زبان طبری نوشته شده بود. زبان طبری، زبانی است که مردم طبرستان (مازندران) در آن روزگار بدان سخن می‌گفتند. مؤلف کتاب «مرزبان بن رستم» از شاهزادگان آل بویه است. وی از اجداد «عنصرالمعالی کیکاووس» نویسنده‌ی «قابوسنامه» است. وراوینی در برگردان کتاب به فارسی بخش‌هایی از آن را حذف کرده است. وی چنانکه از مقدمه‌ی مرزبان بر می‌آید آثار منشیان چیره‌دست گذشته را مطالعه کرده و از بعضی از آنها چون کلیله و دمنه و... در مقدمه‌ی کتابش نام برده است. نثر سعدالدین از شاهکارهای ادب فارسی است و بسیاری از قسمت‌های آن از حیث زیبایی صورت شعر یافته است. سالیانی پیش از آنکه وراوینی به ترجمه‌ی مرزبان نامه از زبان طبری بپردازد نویسنده‌ی دیگری به نام محمدبن غازی این کتاب را به فارسی ترجمه کرده و نام آن را «روضه‌العقول» نهاده بود. محمدبن غازی در آسیای صغیر (ترکیه) می‌زیست. وراوینی از این ترجمه بی‌اطلاع بوده است.

مرزبان نامه به زبان‌های انگلیسی، عربی و ترکی ترجمه شده است. این کتاب نخستین بار به کوشش علامه محمد قزوینی و بار دیگر به تصحیح محمد روشن چاپ و منتشر شده است و دکتر خلیل خطیب رهبر نیز چاپ علامه‌ی قزوینی را با شرح و توضیحات کافی به چاپ رسانده است. آنچه خوانید حکایت‌هایی است که از این کتاب بازنویسی شده‌اند.

تکلیف جوانی

زندگی شهید بهنام محمدی در اوایل دوران دفاع مقدس شکل گرفت و تکمیل شد! زمانی که - در شهریور ماه ۱۳۵۹- «صدام» تهاجم بسیار گسترده‌ای را بر علیه ایران آغاز کرد و خاک جنوب کشور عزیزمان را مورد تاخت و تاز قرار داد و خرمشهر در محاصره‌ی دشمن قرار گرفت. بهنام در آن هنگام ۱۴ سالش بود. او متولد خرمشهر بود. نوجوانی ریزه، اما بسیار چابک و سر زبان‌دار و شجاع. جنگی شروع شده بود و دشمن در نزدیکی شهر خرمشهر بود و مردم گروه گروه شهر را ترک می‌کردند. شهر در خاموشی بود. بهنام اما مانده بود. خیلی‌ها هم مانده بودند. جوانان شجاع خرمشهری با حداقل امکانات جلو دشمن مقاومت می‌کردند. اما امکانات بسیار کم بود. شهر در حال سقوط بود. هر بار با شجاعت زیاد و با نقشه‌های ابتکاری خودش برای شناسایی دشمن می‌رفت تا محل جمع شدن آنها را بداند و به رزمندگان ایرانی گزارش کند... سرانجام خرمشهر بعد از حدود ۴۵ روز مقاومت جانانه‌ی مردم به دست متجاوزان بعثی افتاد. اما مقاومت، تمام شدنی نبود. بهنام بود و یک شهر که دشمن در خانه‌هایش جا خوش کرده بود...

فرمانده، تکاورها گفت:
- پسر جان، برای من مسئولیت دارد. نمی‌توانم اجازه بدهم تک و تنها بروی تو دل دشمن. تو فرماندهات کیه؟
بهنام گفت:
- من فرمانده خودم هستم. تمام سوراخ سنبه‌های اینجا را مثل کف دست بدم. قول می‌دهم شناسایی خوبی بکنم و برگردم.
فرمانده تکاورها در برابر اصرار بهنام کم آورد. بهنام نارنجکش را گوشه‌ی حیاط زیر جعبه‌ی خالی میوه پنهان کرد. موهای سرش را آشفته کرد، آستین بلوزش را جر داد و کتانی سوراخش را از پا کند. فرمانده تکاورها با تعجب گفت: «چرا خودت را این ریختی کردی؟»
- توقع داری با لباس پلوخوری جلو بروم؟ من به کار خود واردم.
بهنام پابرهنه از آنها دور شد. یک شلوار سیاه گشاد به پا داشت که به جای کمر بند طنابی را از قلاب کمر بندش رد کرده و



روی شکم محکم کرده بود. بلوز آبی رنگ چهارخانه‌ای تنش بود. موهای بلند سرش آشفته‌تر از همیشه بود. شروع کرد به گریه کردن. زار زد و جلو رفت. با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. چند موضع تک تیراندازهای عراقی را به ذهن سپرد. سر کوچی بلورچی، یک سنگر خمپاره‌ی ۱۲۰ میلی‌متری را دید. با تعجب نگاهش می‌کردند. دیدن یک پسرک تنها و گریان آنها را از هر گونه واکنشی برحذر می‌کرد. بهنام دید که یکی از خانه‌ها مقر اصلی عراقی‌هاست. رفت و آمد آنجا زیاد بود. رفت تو حیاط. چند سرباز در اتاق خواب بزرگ رو به حیاط استراحت می‌کردند. چند نفر دیگر داشتند اسلحه‌شان را با گازوییل می‌شستند. چند نفر در حال خوردن نان و کنسرو تن ماهی بودند.

بهنام جلو رفت و کنار عراقی‌ها که غذا می‌خوردند، نشست و مظلومانه نگاه‌شان کرد. یکی از عراقی‌ها با دهان پر به زبان عربی چیزی گفت. بهنام خود را به نشنیدن زد. به دست آنها نگاه کرد. همان عراقی شانه‌ی بهنام را تکان داد و غر زد. بهنام به دهان و گوشش اشاره کرد و به آنها حالی کرد که کر و لال است. دید که ترحم در چشمان یکی از عراقی‌ها جا خوش کرده. همان عراقی، کنسرو و کمپوت و نان به بهنام داد. بهنام قوطی‌ها را در یک تکه لحاف پیچید. عراقی‌ها سرگرم کار خود بودند. در یک آن، چند نارنجک و خشاب را هم تو لحاف گذاشت و سریع گره زد و انداخت بر شانه و بلند شد.

با اشاره‌ی دست از عراقی‌ها تشکر کرد و از خانه بیرون زد. هر آن منتظر بود که

دنبالش کنند و به خاطر دزدیدن خشابها و نارنجکها حسابش را برسند. خبری نشد. تو یک کوچه پیچید. دید که یک تانک حیاط خانه‌ای را خراب کرده و در آنجا متوقف شده. خدمه‌های تانک زیر تانک استراحت می‌کردند. بهنام تصمیم خود را گرفت. به آرامی یک نارنجک از تو بقچه‌اش در آورد. حلقه‌ی ضامن را کشید و نارنجک را داخل لوله‌ی تانک هل داد. سریع بقچه‌اش را برداشت و فرار کرد. هنوز به سر کوچه نرسیده بود که صدای انفجار مهیبی بلند شد. بهنام تندتر دوید. به کوچی دیگری رسید. از در باریک خانه گذشت. رفت روی پشت‌بام. از آنجا محل تانکها و مقر عراقی‌ها را به خوبی می‌دید. تکه کاغذی از جیب در آورد و سریع کروکی محل تانکها و مقر عراقی‌ها را کشید. تکه کاغذ را چند لا کرد و تو جیبش گذاشت.

هنوز غروب نشده بود که به مقر تکاورها رسید. فرمانده تکاورها با دیدن بهنام نفس راحتی کشید. محمد نورانی هم آنجا بود و خودخوری می‌کرد. نورانی با دیدن بهنام جلو آمد و تشر زد:

– بچه، معلومه چکار می‌کنی؟ جان به سرما کردی!

بهنام بقچه‌اش را باز کرد و گفت:

– بیا آقا محمد، برایتان کنسرو و نارنجک و خشاب آوردم. کروکی تانکها و مقر عراقی‌ها را هم کشیدم.

تکه کاغذ را به نورانی داد. چشمان نورانی

از پس شیشه‌ی عینکش گرد شد. فرمانده تکاورها خندید و گفت:

– برادر نورانی، این وروجک برای خودش یک پانیروی اطلاعاتی و جاسوس کار کشته است!

بهنام یکی از نارنجکها را برداشت:

– این برای خودم!

نورانی بی‌حرکت مانده بود. بهنام رفت. نارنجک خودش را از زیر جعبه‌ی خالی میوه برداشت و تو تاریکی شب به سوی مسجد جامع روانه شد.

روز بعد، محل جمع شدن عراقی‌ها و تانک‌هایشان توسط خمپاره گلوله باران شد. عراقی‌ها گیج شده بودند که چطوری ایرانی‌ها با این دقت به هدف می‌زنند.

آنها اگر می‌دانستند نوجوانی که دیروز خودش را به کرو لالی زده و از آنها کنسرو و کمپوت گرفته بود همان کسی است که محل جمع شدن آنها را به نیروهای ایرانی گزارش داده، حتماً دیوانه می‌شدند. بهنام روی یکی از پشت‌بام‌ها دراز کشیده بود و قارچ‌های انفجار را می‌دید که چگونه دشمن را تار و مار می‌کنند...



چند روز بعد از این ماجرا، یعنی در ۲۷ مهرماه ۱۳۵۹ این مرد کوچک در یکی از خیابان‌های خرمشهر بر اثر اصابت ترکش خمپاره‌ی دشمن به شهادت رسید.

اما خرمشهر ماند و در روز سوم خرداد ۱۳۵۹ با همت بلند این مردم دلیر آزاد شد.



برای مطالعه‌ی بیشتر در مورد بهنام می‌توانید کتاب داستان بهنام، نوشته‌ی داوود امیریان را مطالعه کنید. این کتاب را نشر شاهد منتشر کرده است.

دختران بخوانند!

بنابر بررسی های انجام شده فقط ۲۰ درصد دختران دبیرستانی احتمالاً ۵ وعده یا بیش تر میوه و سبزیجات در روز مصرف می کنند و یا سه لیوان شیر در روز می نوشند. امروزه دختران نوجوان کم ترین فعالیت را در جامعه دارند. در حالیکه در کشورهای پیشرفته ۶۱ درصد دانش آموزان پسر در تیم های ورزشی بازی می کنند و ۵۰ درصد دختران نیز در تیم های ورزشی شرکت می کنند. همچنین در حالیکه تقریباً سه چهارم پسران در فعالیت هایی شرکت می کنند که باعث می شود برای ۲۰ دقیقه یا بیش تر و ۳ روز در هفته یا بیش تر عرق کنند و تند نفس بکشند فقط نیمی از دختران این وضعیت را دارند. هم ورزش و هم تغذیه ی خوب برای سلامت طولانی مدت دختران ضروری است. برای مثال: ورزش کمک می کند که استخوان ها، عضلات و مفاصل ساخته و حفظ شوند. وزن کنترل شود و وقوع فشار خون بالا را به تاخیر می اندازد. در حقیقت میزان ورزش دختران بین ۱۲-۱۸ سالگی یک عامل مهم در پیشگیری از بسیاری از بیماری های دوران بزرگسالی است. تغذیه ی خوب نیز از عوامل مهم می باشد. چون یک دختر نوجوان در طی دوران نوجوانی از هر زمان دیگری از زندگی (غیر از زمان نوزادی) رشد سریع تری دارد. در سنین نوجوانی وی نیاز به انبوهی از ویتامین ها و مواد معدنی و همچنین بطور متوسط ۲۲۰۰ کالری روزانه دارد که در غذاها یافت می شود. اما اغلب دختران نوجوان میزان کافی از این مواد غذایی حیاتی دریافت نمی کنند. همچنین دختران اغلب دچار کمبود کلسیم هستند. زیرا زمانی که به نوجوانی می رسند میزان مصرف شیر را کاهش می دهند. تقریباً نیمی از توده ی استخوانی زنان در طی نوجوانی تشکیل می شود و مصرف کم کلسیم در این زمان ممکن است بعدها منجر به پوکی استخوان شود. همچنین دختران، آهن کافی دریافت نمی کنند که در این صورت مبتلا به کم خونی می شوند. همچنین یک مطالعه نشان داده که حتی فقر آهن خفیف می تواند منجر به نمرات امتحانی پایین تر در ریاضیات شود. به این دلایل مشخص می شود که بر عهده ی والدین است که یک رژیم غذایی مناسب برای دختران (و پسرانشان) تهیه کنند. رژیمی که حداقل ۵ نوبت در روز میوه و سبزیجات و سه لیوان یا ۲۵۰ سی سی شیر در آن وجود داشته باشد.

و حالا چند توصیه به بزرگ تر های شما :

- کار را ساده کنید: مواد غذایی مانند برش های میوه ، پنیر، ماست و پفیلا بدون کره را در دسترس آنان قرار دهید.
- نوشابه مصرف نکنید و حتی آن را در خانه نگهداری نکنید.
- دختران را گاهی مسئول خرید بعضی از مواد غذایی و سبزیجات مصرف خانواده کنید تا یاد بگیرند چگونه انتخاب غذایی خوب و مناسبی داشته باشند.
- اگر شام خانواده با عجله صرف می شود باز هم باید مغذی باشد وقتی بیرون غذا می خورید دخترتان را تشویق کنید انتخاب های غذایی مناسب مانند سالاد و سبزیجات پخته داشته باشد.

• نکاتی برای دختران

- چه به شکل تیم های متشکل ورزشی و چه به شکل برنامه های ورزشی فردی پیام اصلی به دختران باید این باشد که بیرون بیایند و حرکت کنند.
- دختران را تشویق کنید تا فعالیت های ورزشی جدید داشته باشند.
- ورزش را یک امر خانوادگی کنید . فعالیت ورزشی را در نظر بگیرید که همه از انجام آن با یکدیگر لذت ببرند.
- آن ها را تشویق به پیاده روی کنید و از آنان بخواهید که مرتب پیاده روی را افزایش دهند.

گاهی صحنه‌هایی در ورزش پربرخورد فوتبال به وجود می‌آید که بحث برانگیز است. یکی از آن موارد نمایش دروغی و یا همان تمارض است که در مستطیل سبز رخ می‌دهد. خواندن گوشه‌هایی از این اتفاقات که متأسفانه این ورزش دوست داشتنی را خراب می‌کند خالی از لطف نیست.

یورگن کلینزمن (آلمان - آرژانتین) ۱۹۹۰

کلینزمن را باید استاد تمارض در دنیا دانست که این هنر را به طور جهانی به دیگران نیز انتقال داد. این مهاجم تیم ملی آلمان در بازی سال ۱۹۹۰ میلادی برابر آرژانتین در حالی که پدرو مونزون آرژانتینی با تکلی عادی روی پای وی رفت سه غلت اغراق آمیز زد تا داور پدرو را از زمین بازی اخراج کند و آلمان با تمارض عجیب کلینزمن قهرمان جام جهانی ۱۹۹۰ شود. هرچند که وی بعدها پذیرفت که در آن صحنه تمارض کرده بود اما این اعتراف باعث نشد تا آرژانتین به چیزی که شاید حقش بود، برسد.

کریستیانو رونالدو (در مسابقات مختلف) ۲۰۰۲ تا به امروز

کریستیانو رونالدو را یکی از بهترین تمارض کنندگان فوتبال می‌دانند که از زمان حضورش در لیگ برتر به دفعات این کار را کرده است. رونالدو اینقدر این کار را تکرار کرده است که دهانش با چمن ورزشگاه‌ها آشناست. ژوزه مورینیو نیز زمانی که در لیگ برتر هدایت تیم چلسی را برعهده داشت از کریس رونالدو و دیدیه دروگبا به عنوان بهترین تمارض کنندگان لیگ برتر یاد می‌کرد.

دیه‌گو سیمئونه (انگلیس - آرژانتین) ۱۹۹۸

دیوید بکام، هافبک خلاق تیم ملی انگلیس در جام جهانی ۱۹۹۸ در بازی این تیم برابر آرژانتین پس از بی‌احتیاطی خودش و با برخوردی که با دیه‌گو سیمئونه داشت با تمارض این بازیکن آرژانتینی از زمین بازی اخراج شد تا به گفته کارشناسان فوتبال قربانی این هنر کثیف شود.

آلبرتو جیلاردینو (سلتیک - میلان) ۲۰۰۷

جیلاردینو، مهاجم میلان ایتالیا در بازی این تیم مقابل سلتیک اسکاتلند وقتی دید در محوطه‌ی جریمه حریف به توپ نمی‌رسد خود را به زمین انداخت تا داور را مجاب به گرفتن پنالتی کند. شاید این لحظه هرگز از یاد هواداران سلتیک نرود و این مهاجم ایتالیایی در نزد آنان به نوعی منفور است.

دیدیه دروگبا (آرسنال - چلسی) ۲۰۰۷

در دیدار این دو تیم در چارچوب لیگ برتر انگلیس ینس لمن، دروازه بان اسبق آرسنال با بی‌احتیاطی دورگبا را هل داد تا دورگبا با شیرجه‌ای استادانه تمارض به خطا کند تا نشان دهد علاوه بر هنر گلزنی در هنر تمارض نیز دستی بر آتش دارد.

سرجیو یوسکت (بارسلونا - اینتر میلان) ۲۰۱۰

شاید بارسلونا بهترین تیم تاریخ فوتبال جهان باشد اما برخی از بازیکنان این تیم نیز هنرپیشه‌های خوبی هستند. بهترین مثالی که در مورد این تیم می‌توان آورد به دیدار این تیم برابر اینتر ایتالیا در نیمه نهایی لیگ قهرمانان اروپا در سال ۲۰۱۰ بازمی‌گردد که یوسکت در رودرویی با تیاگو موتا بدون هیچگونه تماسی خود را به زمین انداخت تا با این تمارض باعث اخراج بازیکن اینتر از زمین مسابقه شود.

پل آلکاک (شفیلد ونزدی - آرسنال) ۱۹۹۸

همیشه بازیکنان در زمین مسابقه دست به حرکات اغراق آمیز نمی‌زنند. در دیدار شفیلد ونزدی و آرسنال پائولو دی کانو، بازیکن جنجالی شفیلد در مشاجره‌ای که در حین بازی با پل آلکاک، داور مسابقه پیدا کرد با دست او را هل داد ولی داور با تمارض به حالت بی‌تعدالی چند قدم به عقب برداشت تا حرکت دی کانو را بزرگ جلوه دهد و وی را با کارت قرمز جریمه کرد. این تمارض داور سبب شد تا دی کانو ۱۱ جلسه مداوم از حضور در مسابقات محروم شود.

از زبان سردار

سرلشکر حاج قاسم سلیمانی فرمانده وقت لشکر ۴۱
ثارالله در دفاع مقدس در خاطره‌ای عجیب و خواندنی روایت
می‌کند: «با یکی از برادران شناسایی به نام منصور جمشیدی ساعت ۱۰
صبح وارد کانال شدیم. کانالی بسیار بزرگ با ارتفاع و عرض دو متر که پر از
مین بود. کانال قبل از جنگ با بیل مکانیکی توسط مردم احداث شده بود. عراقی‌ها
این کانال را پر از مین کرده بودند و در دو سمت و انتهای آن استقرار داشتند، وارد کانال
شدیم. چون روز بود دشمن کم‌تر شک می‌کرد، من به برادر جمشیدی گفتم: «مواظب باش
پایت روی مین نرود.»

ما روی همین زمین‌های بلند حرکت می‌کردیم، سفت بود و احتمال می‌دادیم که مین زیر این
خاک‌ها نباشد، بقیه دو طرف کانال پر بود از مین‌های والمر و مین‌های گوجه‌ای. شناسایی را انجام دادیم.
وقتی آدم جلو می‌رود هر لحظه تمایلش بیش‌تر می‌شود برای جلوتر رفتن. انتهای کانال یک سنگری
نمایان شد. چون کانال مستقیم بود ما سنگر آن‌ها را می‌دیدیم و آن‌ها هم ما را می‌دیدند. چاره‌ای جز این
نبود. با اتکا به کناره‌ی کانال، سنگر را زیر نظر گرفتیم. ظاهراً سنگر خالی بود. جلوتر رفتیم. دیدیم سنگر خالی
است. خودمان را از سنگر بالا کشیدیم. این سنگر تیربار عراقی‌ها بود. تیربار هم داخلش بود. این‌جا دیگر
انتهای کانال بود. جاده‌ی عراقی‌ها از کنار همین کانال رد می‌شد و به سمت هویزه و خط کناره رودخانه‌ی
کرخه نور می‌رفت. عراقی‌ها یک خاکریز یو «U» شکلی داشتند تقریباً با فاصله‌ی ۱۰۰ متری. این سنگر تقریباً
۳۰ تا ۴۰ متر پشت خاکریز یو «U» شکل عراقی‌ها بود. چند نیروی عراق را که بالای خاکریز نشسته و با
هم حرف می‌زدند دیدیم. دیده‌بانی را انجام دادیم و متوجه شدیم محور بسیار خوبی برای عملیات است.

وقتی روی مین رفتیم

موقعی که برگشتیم من جلو حرکت می‌کردم و برادر جمشیدی پشت‌سر من حرکت می‌کرد.
در یک نقطه‌ای ایستادیم تا کناره‌های کانال را یک‌بار دیگر مورد بررسی قرار دهیم که مین دارد
یا ندارد. به اصطلاح، جمشیدی قلاب بگیرد و من آویزان از روی دست‌هایش بالا بروم و
نگاه بکنم. در حال صحبت بودم که ناگهان صدای یک انفجار شنیده شد، دود انفجار به
هوا رفت. نگاه کردم دیدم منصور جمشیدی روی مین رفته و پایش قطع شده. دیگر
چاره‌ای نبود یک کلت هم بیش‌تر نداشتیم سریع پای او را بستم و جمشیدی را
روی شانه‌ام انداختم. حرکت کردیم تا انتهای کانال، دیدم نمی‌توانم، یک
جایی پیدا کردم کناره‌ی کانال. او را گذاشتم بعد خودم را رساندم
به خط خودمان چون با خط خودمان خیلی فاصله داشت
یادم رفت بگویم که بیایند منصور را ببرند. من
دیگر بیهوش شدم. وقتی به

هوش آمدم نگاه کردم منصور نیست.
سریع پشت یک جیب نشستیم، برادرها فکر می کردند
من موجی شدم، دویدند من را گرفتند و کنار تخت آوردند
گفتم فلانی آنجا مانده، رفتند او را آوردند. از شلیک تانک متوجه
شدیم که دشمن فرار کرده. خبر را سریع به قرارگاه منتقل کردیم و وارد
خط شدیم.

رسیدن به مرز

دنبال دشمن افتادیم، به سمت جاده‌ی آسفالت تقریباً از سمت شمال، اولین ماشینی که
از روی جاده آسفالت از سمت اهواز به سمت برادران که از سمت دارخوین آمده بودند
رفت من بودم و برادرمان آقای بشردوست. نیروها را نزدیک کوشک آرایش دادیم. ما در
تعقیب دشمن رفتیم که دشمن را پیدا کنیم و بدانیم دشمن کجاست. من و آقای پورعلی مسئول
اطلاعات و تعداد زیادی از بچه‌ها با یک استیشن و یک جیب به سمت دشمن رفتیم تا مرز، دشمن
را پیدا کنیم، مرز برای ما شناخته نبود و برای اولین بار به خط مرزی رسیدیم. علائم مرزی را از
نزدیک دیدیم. روی تپه‌ای با یکی از بچه‌ها با جیب ایستاده بودم بین مرز خودمان و مرز عراقی‌ها.
ما مرز بین الملل را برای اولین بار می دیدیم و اولین ماشینی بود که به مرز می رسید.
روی همین تپه برادرها ایستاده بودند. شهید راجی بالای ماشین ایستاده بود. پوریانی توی جاده
و من هم کنار ماشین ایستاده بودم با دوربین به اطراف نگاه می کردیم ببینیم دشمن را مشاهده
می کنیم یا نه، یکدفعه دیدم یک جرقه‌ای از سمت راست بلند شد.
فهمیدیم تانک شلیک کرد و ماشین استیشن را هدف قرار داد. متوجه شدیم عراقی‌ها دقیقاً
کجا هستند. جاده صاف بود در دید مستقیم تانک‌ها. داخل ماشین نشستیم و دور زدیم،
ماشین هم از آدم پر بود، همه‌ی مسئولان بودند. تانک هم شروع به شلیک کرد یک
گلوله زد جلوی ماشین یک گلوله بغل ماشین. به بچه‌ها گفتم: گلوله‌ی بعدی می آید
داخل ماشین. اتفاقاً همین‌طور هم شد به در عقب ماشین خورد. سقف ماشین را
دو نصف کرد، تیر عقب را تر کاند، تیر زاپاس را هم تر کاند، مقابل من تقریباً
به اندازه‌ی کف دست پر از ترکش بود. فقط دو نفر از بچه‌ها زخمی
شدند. روی رینگ، ماشین را حرکت دادیم. یک پیچی جلوی
ما تقریباً ۵۰۰ متری بود توی پیچ، دیگر از تیر مستقیم
درمان بودیم.»^۱

۱. منبع: ایسنا

اشاره

من عفتوی از بسیج ممل هستم!
این را
فورشید با اشاره به من گفت
- امروز صبح زود که می‌رفت
تا نام خانواده‌ی خود را
در مسجد ممل بنویسد
دیروز هم
بار از میان کوچه‌ی ما می‌گذشت
گفتم: سلام!
دستی به شانه‌ام زد و رد شد
گفتم: کجا به این عجله؟
گفت: ثبت نام!
شب هم
یک کلوکشان بسیجی روشن
در آسمان ده رژه می‌رفتند
گفتم: فدای من
این‌ها چه کرده‌اند؟
این‌ها که عشق را
«با دست‌های کوچک‌شان قبضه
کرده‌اند»
زنده‌یاد قیصر امین‌پور

سکوت سبز

مردی از تبار گل یاس
در انتهای شبی دراز
در میان سوسوی آینه‌ها
در سال مرگ برگ‌های جوان
در پشت دیواری از سکوت
مردی فواید آمد
از جنس بلور
مردی که سکوتش، سبز
تنهایی‌اش، زیبا
و چشم‌هایش قشنگ‌تر از نگاره
نجیب شکوفه‌هاست
مردی که بهترین ترانه خلقت را
سر فواید دارد
الله اکبر الله اکبر الله اکبر
مردی می‌آید
مردی فواید آمد
مردی از تبار گل یاس
هوشنگ صادقی - اردبیل

بزرگ تر از بزرگ

شناسنامه اش

چند سال از خودش بزرگ تر بود
اما همپنان درفت ها صدایش می زدند
پارک ها

اسباب بازی ها

چرخ فلک ها

نمی شنید

دلش هوای غزل کرده بود

هوای باران

احساس کرد:

آسمان صدایش می زند

سنگرها

تفنگ ها

تانک ها

و رفت

هالا از شناسنامه اش

فیلی بزرگ تر شده است!

عطر نام شهیدان

نه پشت این میزها

دل را کم می کنم

نه پشت این تریبون ها

و نه فویش را

در کسالت پیاده روها می ریزم

من هنوز صداها را می شنوم

درفت ها

برایم هنوز

آسمان

معطر از نام شهیدانی است

که آزادی را

بر فراز تنم

تنم

برافراشته اند

از گلوی روشن آسمان

می شناسمت

دردهای ما برادران تنی همنم

بی پناه

بی کمرگ

و مردی که در پیشانی ات ترانه می شود

و از شانه هایش

آسمان می بارد

در هوای بی قراری هایم

شعر می شود

و شهیدانی که از چار سمت دلتنگی ات

می وزند

پرنندگان عاشق من اند

که هر سپیده دم

از گلوی روشن آسمان می چکند

محمدتقی جنت آماني

گوساله‌ی سامری

در زمان پیامبر (ص)، یهودیان عربستان سه گروه بودند: آن‌هایی که اسلام آوردند، آن‌هایی که به دین خود باقی ماندند و با صلح و آرامش در کنار مسلمانان زندگی کردند و دسته سوم گروهی که به دین خود باقی ماندند، ولی از هر راهی به آزار و اذیت پیامبر (ص) و مسلمانان پرداختند و با خیانت، عهدشکنی و دروغ بستن به رسول خدا و رسالتش، سعی در خراب کردن چهره اسلام داشتند. قرآن در موارد مختلفی آن‌ها را رسوا کرده و در چهار سوره متفاوت، برای نشان دادن نیت و گذشته افرادی چون آن‌ها، ماجرای «گوساله سامری» را یادآور شده است. اما جریان گوساله سامری چیست؟

بعد از نجات قوم بنی اسرائیل از چنگال فرعون و گذشتن حیرت‌انگیز آن‌ها از آب، خداوند نعمت‌های بسیاری به قوم بنی اسرائیل عطا کرد. بر بالای سر آن‌ها ابری قرار می‌داد تا از اشعه سوزان بیابان درامان باشند، برایشان غذاهای بهشتی

می‌فرستاد و با انواع وسایل، روش‌ها و معجزات، قدرتش را برای آن‌ها آشکار می‌ساخت. اما بنی اسرائیل قومی ایرادگیر بودند و مدام معجزات تازه می‌خواستند و یا از غذاهای بهشتی ایراد می‌گرفتند. بالاخره هم روزی رسید که گفتند: «ما باید خدا را با چشم خودمان ببینیم، وگرنه ایمان نمی‌آوریم.» و این درخواست تازه، بعد از آن همه معجزه بود! معجزه‌هایی مثل اژدها شدن عصای موسی (ع)، کنار رفتن آب دریا و نزول غذاهای بهشتی!

حضرت موسی (ع) که قرار بود سی شب، قومش را ترک کند و به «کوه طور» که میعادگاه الهی‌اش بود، برود، ناچار شد در مقابل سماجت مردم، نمایندگانی را انتخاب کند و با خود ببرد. ولی اتفاق عجیبی افتاد!!

هفتاد نفر همراه حضرت موسی (ع) بودند که خودشان از مدعیان چنین درخواستی نبودند و شاید هم، جزو دانشمندان و بزرگان مورد اعتماد بنی اسرائیل بودند که به نمایندگی از طرف آن‌ها، همراه پیامبر خدا به کوه

«طور» آمده بودند تا مشاهداتشان را برای مردم دیگر نقل کنند. در آن‌جا خداوند، در جواب درخواست قوم بنی اسرائیل که موسی (ع) بیان کرد، صاعقه‌ای هولناک نازل کرد که پس از برخورد با کوه، آن را محو و نابود ساخت. این صحنه چنان خارج از تحمل ناظران بود که بجز موسی (ع) که بیهوش شد، دیگران هلاک شدند و فقط پس از خواهش و دعای این پیامبر بزرگ بود که خداوند دوباره به آن‌ها جان بخشید. اما بعد چه شد؟

در همین سفر، خداوند کتاب مقدس «تورات» را به شکل لوح‌های متعدد به موسی (ع) اعطا کرد و سفری که قرار بود سی شب طول بکشد، چهل شب شد. منافقانی که در بین قوم بنی اسرائیل بودند، کم‌کم شایع کردند که پیامبر خدا مرده است و دیگر بر نمی‌گردد. یکی از آن‌ها مردی بود به نام سامری که صنعتگری زبردست بود. او که متوجه پریشانی مردم از شنیدن این شایعات شده بود و شاید خودش هم دچار این توهم شده بود که موسی (ع) دیگر

برنمی گردد، تصمیم گرفت
از این فرصت بهره‌برداری کند
و با استفاده از جهالت مردم، جاه
و مقامی به دست آورد. پس مردم
را فریفت و از آن‌ها خواست تا زر و
زیور و طلاهایی که با خود داشتند، به او
بدهند. عده‌ای قبول کردند و عده‌ای هم
نپذیرفتند و مخالفت کردند. ولی تعداد
موافقان دادن طلاها آن قدر زیاد بودند
که حتی مخالفان و از جمله هارون(ع)،
برادر حرت موسی(ع) نتوانستند کاری

کنند.
سامری طلاها را آب کرد و با استفاده
از آن‌ها، گوساله‌ای طلایی ساخت که
صدای گاو از آن خارج می‌شد. مردم
نادان با حیرت به گوساله نگاه کردند و
وقتی سامری گفت: «این همان خدایی
است که شما می‌خواستید با چشم آن
را ببینید»، باور کردند و به پرستش
گوساله پرداختند. «قرآن مجید» در شرح
این ماجرا می‌گوید: «(به‌خاطر بیاورید)
هنگامی را که با موسی چهل شب وعده

گذازدیم و سپس شما گوساله را (معبود
خود) انتخاب کردید؛ در حالی که با این
کار (به خود) ستم می‌کردید.»
(سوره بقره، آیه ۵۱).
مفسران معتقدند، سامری توانسته
بود، با مهرت فراوان لوله‌هایی در بدن
این گوساله طلایی کار بگذارد که وقتی
گوساله را در مسیر باد قرار می‌داد و باد
در داخل لوله‌ها جریان پیدا می‌کرد،
صدایی از آن‌ها خارج می‌شد و مردم
چنین می‌پنداشتند که گوساله دارد صدای



گاو درمی آورد. موسی(ع) که رفته بود تا لوح‌های کتاب مقدس را برای مردمش هدیه بیاورد، از همه‌جا بی‌خبر در میعادگاه کوه «طور» مشغول عبادت بود که خداوند او را آگاه کرد:

«خداوند) فرمود: ما قوم تو را بعد از تو به آزمایش گذاردیم و سامری آن‌ها را گمراه کرد.»

(سورة طه، آية ۸۵).

حضرت موسی(ع) که پس از آن همه

معجزات الهی و دلایل آشکار توحید، انتظار چنین کار عجیبی، یعنی بت‌پرستی را از قومش نداشت، خشمگین نزد آن‌ها بازگشت.

مردمی که گوساله‌پرست شده بودند، پس از بازگشت موسی(ع) پشیمان و خجل شدند و از پیامبر(ص) خواستند، آن‌ها را ببخشد و توبه کردند:

«و هنگامی که به حقیقت پی بردند و دیدند که گمراه شده‌اند، گفتند: اگر پروردگار به ما رحم نکند و ما را نیامرزد، به‌طور قطع از زیانکاران خواهیم بود.»

(سورة اعراف، آية ۱۴۹).

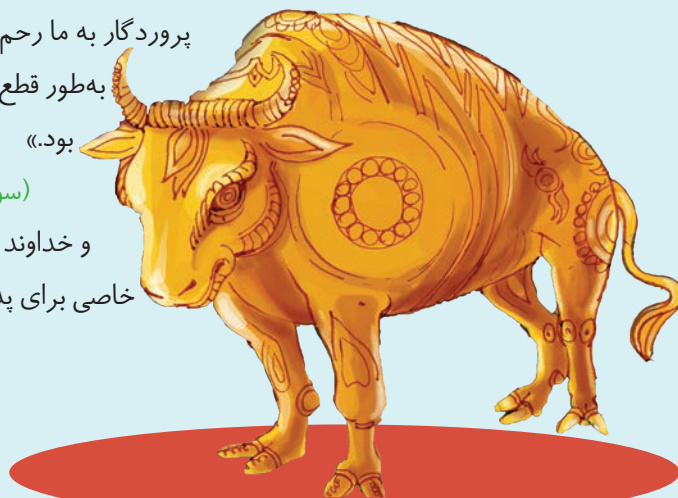
و خداوند پس از آن که شرایط خاصی برای پذیرفتن توبه آن‌ها

گذاشت، توبه‌شان را پذیرفت؛ ولی در مورد سامری چنین نبود. مسلماً توبه چنین کسی پذیرفتنی نبود و مجازات در انتظارش بود.

در مورد مجازات سامری نظرات متفاوتی وجود دارد. بعضی معتقدند، او دچار بیماری هولناک و واگیرداری شد که کسی جرأت نمی‌کرد به او نزدیک شود. عده‌ای هم اعتقاد دارند که طبق قوانین سنتی، او را از جامعه بیرون کردند و تصمیم بر این شد که کسی با او معاشرت نکند و تنه‌ایش بگذارند. به هر حال، این سرگذشت یهودی سرگردانی بود که قرآن ماجرایش را بارها بازگو کرده است؛ یهودی سرگردانی به نام سامری!

منابع

۱. تفسیر نمونه، جلد‌های ۴ و ۱ و ۶ و ۱۳.
۲. تاریخ انبیاء و قصص قرآن، حسین عمادزاده.
۳. المستدرک، گردآورنده: ادوارد موتییه، ترجمه استاد مهدی الهی قمشه‌ای.



فرم اشتراک مجلات شاهد

شماره حساب سیبا: ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی
به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

اشتراک شش ماهه ۲۴۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۴۸۰.۰۰۰ ریال



اشتراک شش ماهه ۱۲۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۲۴۰.۰۰۰ ریال



اشتراک شش ماهه ۱۲۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۲۴۰.۰۰۰ ریال



اشتراک شش ماهه ۱۰۸.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۲۱۶.۰۰۰ ریال



امضاء/تاریخ

تاریخ تولد

نشانی الکترونیکی

تلفن همراه

آدرس کامل پستی

مبلغ واریزی ریال - شماره فیش بانکی تاریخ واریز

امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۲۳۵۸۴ دورنگار: ۰۲۱-۸۸۸۲۸۴۳۵

نشانی: تهران-خیابان آیت الله طالقانی-خیابان ملک الشعرای بهار شمالی-شماره ۵-معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران-طبقه ۳-اداره مجلات شاهد

آن یکی که کنار دست راننده نشسته بود، زحمت گشتن هم به خودش نداد. به رفیقش گفت: «اعتبارش تمام شده بود، وقت نکردم بروم تجدید کنم.»

از ماشین فاصله گرفت و گفت: «پیاده شوید!»

راننده در حالی که همچنان جیب‌هایش را می‌گشت، گفت: «ما برگه‌ی تردد نداریم، ولی از بچه‌های قرارگاه هستیم.»

با عصبانیت گفت: «پایین!»

آن یکی که کنار راننده نشسته بود، پیاده شد. اما این یکی اصرار داشت حرف بزند.

این آقا، مهندس حسین آقاسی‌زاده است، معاون فنی قرارگاه خاتم. من هم رفیقش. ما با فرمانده‌ی گردان، علی فریدون‌نژاد کار داریم. اسم فرمانده را درست گفت، اما برای جاسوس‌ها کاری نداشت که اسم یک فرمانده را بدانند. توصیه‌های امنیتی می‌گفت، کسی که برگه‌ی تردد ندارد، غریبه است. معلوم بود او لقب مهندس را برای این گفت که من جا بزنم. من هم در جوابش گفتم: «من هم پروفیسور گری‌گوریان، جراح قلب هستم. فرمانده برادر علی فریدون‌نژاد دستور داده بدون برگه‌ی تردد کسی عبور نکند.»

عصبانی شده بود. از گشتن بیهوده‌ی جیب‌هایش دست کشید. فکر کرده بود با تهدید می‌تواند کارش را پیش ببرد. گفت: «نشانت می‌دهم دست انداختن یعنی چه؟ تمام بچه‌های گردان، مهندس را می‌شناسند. یادت باشد که داری برای خودت دردسر درست می‌کنی.»

گفتم: «اگر با سه شماره نیایی پایین، خودت و ماشینت را می‌بندم به گلوله. شوخی هم ندارم.»

رفیقش که پیاده شده بود، به راننده گفت: «بیا پایین.»

راننده با اکراه پیاده شد و من اشاره کردم که از ماشین فاصله بگیرند. حدود ده قدم

که دور شدند، گفتم: «بخوابید روی زمین.» راننده جوش آورد و از همان فاصله‌ی ده - پانزده متری، شروع کرد به تندی.

– تو دیوانه شدی؟ می‌گویم این بنده‌ی خدا معاون فنی قرارگاه است، تو می‌گویی بخوابید روی زمین!

دو متری راننده، یک قوطی کمپوت خالی روی زمین بود. با یک گلوله، قوطی خالی را پراندم بالا و گفتم: «دومی را می‌زنم تو زانویت.»

شلیک گلوله، راننده را ترساند و دراز کش روی زمین خوابید. بلافاصله بعدش مهندس هم خوابید روی زمین کنار دوستش و همان‌طور دراز کش گفت: «بی‌زحمت یکی را بفرست دنبال فرمانده گردان!»

آدم آرام و مؤدبی بود. به او می‌آمد که مهندس باشد ولی همه‌ی این‌ها می‌توانست فریب هم باشد، گفتم: «توقع ندارید که من پستم را ترک کنم بروم دنبال فرمانده؟» راننده گفت: «دو - سه تا تیر هوایی شلیک کن!»

گفتم: «حرام می‌شود. شما فعلاً یک کمی استراحت کنید تا بعد، نگهبانی من یک ساعت دیگر تمام می‌شود.»

حداقل یک ساعت باید همان‌طور خوابیده زیر آفتاب می‌ماندند. مهندس چفیه‌اش را کشید روی سرش که آفتاب مخش را نترکاند. یکی داشت می‌آمد طرف‌مان. اسمش محمدعلی جمالی بود و سه تا پست قبل از من نگهبانی داده بود. پرسید: «چی شده، مرتضی؟» به آن دو نفر اشاره کردم و گفتم: «این دو تا برگه‌ی تردد ندارند. برو حاج‌علی را پیدا کن، بگو بیاید تکلیف این‌ها را معلوم کند.» او رفت و بیست دقیقه‌ی بعد، همراه فرمانده برگشت. حاج‌علی از من ماجرا را پرسید. من آن دو را نشانش دادم و گفتم: «این دو برگه‌ی اجازه‌ی عبور ندارند.»

مهندس چفیه را از روی صورتش کنار زد

و خندید. حاج‌علی تا چشمش به مهندس افتاد، دوید طرفش و گفت: «حاج حسن، نبینم که تنبیه شده باشی!»

خنده‌خنده دست هر دوتا را گرفت و از زمین بلندشان کرد. برخاستن آن دو مساوی بود با افتادن من. این می‌توانست نشانه‌ای برای یک دردسر بزرگ باشد. تنبیه، اضافه خدمت، نگهبانی‌های بی‌وقفه و یا هر بدبختی دیگر.

راننده می‌خواست یورش بیاورد طرف من که رفیقش دستش را گرفت. مانعش شد. بعد سه‌تایی، در بیست‌متری من جلسه گذاشتند تا درباره‌ی من تصمیم بگیرند. محمدعلی آمد کنارم و گفت: «نترس! تو که کار بدی نکردی. وظیفه‌ات را انجام دادی.» حال و روزم طوری بود که او هم فهمیده بود، ترسیده‌ام. آن‌ها مذاکره‌شان را تمام کرده بودند و می‌آمدند طرف ما.

آن یکی که می‌گفتند مهندس است و معاون فنی قرارگاه است، قدم تند کرد و از آن دو فاصله گرفت. به دو قدمی من که رسید، لبخندی با نگاهش همراه شد. دست دراز کرد به طرف من و گفت: «خسته نباشی!»

با ناباوری با او دست دادم و مردد گفتم: «سلامت باشی!» او با مهربانی ادامه داد.

– کارت عالی بود. مخصوصاً آن‌جا که حاضر نشدی الکی شلیک کنی. از این کارت بیش‌تر خوشم آمد.

راننده و حاج‌علی هم به ما رسیده بودند. هر دو با من دست دادند. حاج‌علی روبوسی هم کرد. راننده هنوز دلخور بود، ولی جرأت نداشت عکس‌العمل بدی نشان بدهد. مهندس به حاج‌علی گفت: «چهار - پنج روز مرخصی حقش است که بقیه هم تشویق شوند کارشان را درست انجام بدهند.»

حاج‌علی خوشحال بود و در جواب دوستش گفت: «آن‌که روی شاخش است! تشویق بین نماز هم دارد.»

چرا کمروبی؟

که منبع آن قابل شناختن نیست.» به عبارت دیگر، اضطراب یک پاسخ طبیعی در مقابل هر نوع تهدید و یا فرایندی آگاه کننده و خطاری به فرد درباره‌ی یک خطر یا موقعیت ضربه آمیز است.

هنگامی که چنین اضطرابی بر وجود فرد غالب شود، اعتماد به نفس کاهش می‌یابد، قدرت نگرش واقع بینانه و برقراری ارتباط متقابل با دیگران به حداقل می‌رسد و احساس تنش یا ناتوانی در تنش زدایی، افسردگی، ناآرامی و بی‌قراری، گریز از ارتباطات معمول اجتماعی و دل‌مشغولی‌های مفرط، شخصیت فرد را فرامی‌گیرد.

شخصی که دچار اضطراب اجتماعی می‌شود، هیچ گونه تمایلی به آغاز ارتباط با دیگران ندارد و با احساس ترس، از هر موقعیتی که ممکن است در معرض داوری دیگران قرار گیرد، اجتناب می‌ورزد.

در واقع، شخصی که به شدت دچار اضطراب اجتماعی است، تصور می‌کند در هر موقعیت یا شرایط اجتماعی، فرد یا افرادی به محض مواجه شدن با او، رفتار و شخصیتش را مورد نقادی و ارزیابی قرار خواهند داد و یا ممکن است، خود او طوری رفتار کند که مورد تحقیر دیگران واقع شود و در فشار و مخمصه قرار گیرد.

باید توجه داشت که اضطراب اجتماعی معمولاً در شرایط زیر بیش‌تر مشاهده می‌شود:

۱. ترس از عدم تأیید یا انتقاد توسط دیگران.
۲. ترس از قرار گرفتن در موقعیتی که می‌باید مصمم و قاطع جواب داد و یا اظهار نظر کرد.
۳. ترس از مقابله کردن با شرایط خاص اجتماعی، عصبانیت‌ها و پرخاشگری‌ها.
۴. ترس از ناتوانی در برقراری و حفظ روابط بسیار صمیمی با دیگران.
۵. ترس از بروز جدی تعارض و دوگانگی احساس در خانواده و طرد شدن توسط والدین
۶. ترس از طرد شدن و از دست دادن روابط اجتماعی.

زنگ تفریح بود و اکثر دانش‌آموزان در حیاط مدرسه بودند. در هر گوشه‌ای از حیاط مدرسه، چندتا از بچه‌ها با هم بازی و گفت‌وگو می‌کردند، اما او تنها در گوشه‌ای ایستاده بود و دیگران را تماشا می‌کرد. دانش‌آموزان می‌گفتند، او همیشه تنهاست، وارد جمع نمی‌شود، با دیگران کم‌تر صحبت می‌کند، و در کارها مشارکت نمی‌کند. سرکلاس از معلم سؤال نمی‌کند و هیچ‌وقت برای آمدن پای تخته داوطلب نمی‌شود. خیلی خجالتی و کمروست؛ مثل این که از چیزی می‌ترسد و خلاصه این که اعتماد به نفس او بسیار ضعیف است.

بدون شک شما هم تاکنون در بین همکلاسی‌هایتان با کسانی روبه‌رو شده‌اید که دارای چنین ویژگی‌هایی باشند. با این ویژگی‌ها، آن‌ها نمی‌توانند همه‌ی توانایی‌ها و استعدادهای خود را بروز دهند. شاید اگر کسی آن‌ها را از نزدیک نشناسد، فکر کند که از نظر استعداد و توانایی ضعیف هستند. در صورتی که ما می‌بینیم، بسیاری از این افراد اتفاقاً از نظر علمی و آموزشی قوی هستند، ولی نمی‌توانند خود را نشان دهند.

کمروبی چیست؟

کمروبی چیست و چرا عده‌ای از مردم کمرو هستند؟ افراد کمرو دارای چه ویژگی‌هایی هستند و با افراد معمولی چه تفاوت‌هایی دارند؟ به راستی چرا عده‌ای از افراد جامعه کمرو می‌شوند، در صورتی که عده‌ی زیادی از مردم چنین نیستند؟ علل و عواملی که موجب کمروبی می‌شوند، چیست؟ آیا این عوامل قابل شناسایی و درمان هستند؟ نقش کمروبی در زندگی افراد کمرو چیست و چگونه می‌توان با کمروبی مقابله کرد؟

بعضی‌ها افراد کمرو را انسان‌هایی ساکت، مؤدب و متین می‌دانند و تصور می‌کنند که این قبیل افراد، شهروندان سالم و بی‌آزاری هستند. برخی نیز افراد کمرو را انسان‌هایی مطیع، حرف گوش کن، مستعد و مقبول جامعه می‌دانند. اما بسیاری از محققان و متخصصان، ریشه‌ی اصلی کمروبی را در ترس یا اضطراب اجتماعی می‌دانند.

اضطراب از نظر روان‌شناسی و روان‌پزشکی یعنی: «ناآرامی، هراس و ترس ناخوشایند و فراگیر با احساس خطر قریب‌الوقوع

راه‌های غلبه بر کمرویی

کمرویی اساساً رفتاری است اکتسابی و آموخته شده که برای درمان و برطرف کردن آن باید راه‌های مقابله با آن را یاد گرفت. بدون شک، همه‌ی کسانی که از کمرویی رنج می‌برند می‌توانند با توکل به خداوند، اراده‌ی قوی، اعتمادبه‌نفس و خودباوری، بر کمرویی غلبه کنند.

اساس درمان کمرویی تغییر در حوزه‌ی شناختی (شناخت درمانی) و تحول در نحوه‌ی زندگی و حیات اجتماعی فرد است. تغییر در شیوه‌ی تفکر، یافتن نگرش تازه نسبت به خود و محیط اطراف، برخورداری از قدرت انجام واکنش‌های نو در برابر اطرافیان، تغییر در باورها و نظام ارزش‌هایی که کمرویی را تقویت می‌کند و سرانجام، شناخت کانون اضطراب و کاهش اضطراب و تقویت انگیزه و افزایش مهارت‌های اجتماعی و توانایی‌های تحصیلی، شغلی و حرفه‌ای، اصلی‌ترین روش درمان کمرویی است.

باید توجه داشت که شرکت در فعالیت‌های گروهی، مانند تهیه‌ی کاردستی مشترک، مسابقه‌ی علمی، مسابقات ورزشی و... نقش بسیار مؤثری در کاهش اضطراب و در نتیجه کاهش کمرویی دارد.

در کنار فعالیت‌هایی که خود افراد کمرو برای درمان کمرویی انجام می‌دهند، والدین، دوستان و معلمان مدرسه نیز نقش بسیار مهمی در این زمینه دارند. آنان می‌توانند با شناخت نقاط قوت افراد کمرو به آن‌ها کمک کنند تا خود را باور کنند و اعتمادبه‌نفسشان را بالا ببرند. همچنین می‌توانند فرد کمرو را تشویق کنند که در فعالیت‌های خانه و مدرسه بیش‌تر شرکت کند.

ویژگی افراد کمرو

تحقیقات و بررسی‌های انجام شده نشان می‌دهند که تمامی افراد کمرو در همه‌ی موقعیت‌ها و شرایط اجتماعی یکسان، واکنش و رفتار مشابهی از خود نشان نمی‌دهند و میزان و درجات احساس کمرویی آن‌ها کاملاً متفاوت است. بنابراین، هر کسی ممکن است بخشی از ویژگی‌های افراد کمرو را داشته باشد. تشدید ضربان قلب، سرخ شدن چهره، تغییر در تن صدا، اختلال در ریتم تنفسی و... بخشی از علائم فیزیولوژیکی در افراد کمرو است.

گریه کردن، روبرگرداندن از غریبه‌ها و چسبیدن به فرد آشنا، بیش‌تر در کودکان کمرو مشاهده می‌شود.

علاوه بر این‌ها، فرار کردن از جمع غریبه‌ها، مخفی کردن خود از انظار اطرافیان غریبه و ناآشنا، خجالت کشیدن و به لکنت افتادن، با حداقل کلمات سخن گفتن، بریده و کم حرف زدن، بیش‌تر عبوس بودن و کم‌تر لبخند زدن، مضطرب و دستپاچه شدن، گوش خود را کشیدن، با انگشتان خود بازی کردن، با لباس خود ور رفتن، از این پا به آن پا شدن، سر را خم کردن و زیر چشمی به غریبه‌ها نگاه کردن، عدم برقراری ارتباط بصری مستمر و طبیعی با دیگران، غرق در افکار خود شدن، خودتوجهی بیش از حد و گاهی اوقات دقایقی از وقایع محیط غافل شدن، عدم برخورداری از رابطه‌ی دوستانه با آشنایان، با صدای آهسته و غیرطبیعی سخن گفتن و شخصیتی انفعالی داشتن، گرفته و نگران بودن، خام و بی‌لطافت برخورد کردن در ارتباطات اجتماعی به‌خصوص با افراد غریبه، بی‌زاری از دعوت کردن و دعوت شدن توسط دیگران و سرانجام تمایل به تنها بودن، بی‌زاری شدید از نگاه‌های نقادانه‌ی دیگران، فقر شدید انگیزه برای فعالیت اجتماعی، ضعف اعتمادبه‌نفس، عدم برخورداری از ابتکار عمل و ارائه خلاقیت‌های ذهنی، بی‌جرات و بی‌شهامت بودن در عین توانایی و قدرت و... از دیگر ویژگی‌های افراد کمروست.

زیباترین سفر

ما تصمیم گرفتیم به کربلا برویم. وسایل هایمان را جمع کردیم و به سمت مرز بین ایران و عراق حرکت کردیم. در راه آدم های زیادی بودند که با کمک به دیگران به دنبال ثواب جمع کردن بودند. بعضی ها جلوی پای زائران را جارو می کردند. بعضی ها در خانه های خود را برای استراحت زائران باز گذاشته بودند، عده ای برای زائران غذاهای متنوع درست می کردند، چای می دادند، جای شما خالی، زائران کوچکی را می دیدم که بر دوش پدر یا در آغوش مادر یا سوار بر کالسکه عاشقانه به سمت زیارت امامشان در حرکت بودند یا بچه هایی که عطر به دست بین راه ها ایستاده بودند و زائران حسینی را با عطر حرم آقا خوش بو می کردند و این ها قشنگی سفر را بیش تر نمایان می کرد. برای هیچکدام از زائران خستگی معنا نداشت هدف همه رسیدن به اربابشان امام حسین (ع) بود. گرما را تحمل می کردیم به این امید که امام صادق (ع) فرمودند: همان گونه که آتش هیزم را می سوزاند گرمای آفتاب نیز گناهان زائر حسین (ع) را می سوزاند.

ما خسته نمی شدیم زیرا می دانستیم خداوند پیاده روی ما را حساب می کند. این پیاده روی سه شبانه روز ادامه داشت. بادیدن گنبد باب الحوائج قمر بنی هاشم (ع) اشک در چشم ها حلقه زد... السلام علیک یا ساقی عطشان کربلا. وارد بین الحرمین شدیم. سمت راستم حرم آقا قمر بنی هاشم و سمت چپم السلام علیک یا ابا عبدالله احسین (ع) یا مظلوم کربلا، واقعا که جای سوزن انداختن هم نبود. مادرم از صبح تا شب در حرم بود و من هم با کمک کردن به زائران و تمیز کردن آن جا خودم را از ثواب بی بهره نگذاشتم. جای شما خالی.

سه شب مهمان امام حسین ابن علی (ع) بودیم و سلام همه ی شما را به آقا رساندیم و دعا گوی تک تک تان بودم. بالاخره لحظه ی وداع فرا رسید. خیلی مشکل بود. دل هایمان را گذاشتیم و برگشتیم. همه ساکت بودند. انگار همه با آقایشان درد دل می کردند. من هم قلم در دست گرفتم و نوشتم از زیباییهای که در اربعین نود و پنج دیده بودم.

مهدیه بویری - ۹ ساله از تهران

فواب

دیشب که تنها در خواب بودم در انتظار مهتاب بودم دیدم امام در آسمان بود همچون ستاره در آسمان بود گفتم اما ما امشب کجایی رفتی و در پیش ما نیایی گفتا که من در پیش خدایم آنجا دعا گو بهر شمایم گفتم امامم جانم فدایت قربان قبر و صحن و سرایت ما کودکان اسلام و ایران خواهیم جنگید در راه قرآن

محمدصادق سعادت - ۱۳ ساله



سیلاب

سیلاب، زمانی رخ می‌دهد که رودخانه‌ها و نهرها گنجایش کافی برای عبور دادن سریع و به موقع آب را نداشته باشند. در مناطقی از کوهستان که آب کم‌تر به درون زمین نفوذ می‌کند، جریان آب با سرعت بالایی روی زمین به حرکت افتاد، به سرعت نهرها و رودهای مسیر را لبریز می‌کند. سیلاب هم چنین در اثر ذوب شدن برف در فصل بهار نیز جاری می‌شود. هر سال در فصل بهار، سیل‌های عظیمی، از آب شدن برف‌های روی کوه‌ها به وجود می‌آید.

عباس میرزایی از برازجان

پدر بزرگ فوب من

انگار همین چند روز پیش بود. اصلاً انگار که یک ماه پیش بود که اون اتفاق افتاد. روز اتفاق بد و تلخ. خیلی ناراحتم. خیلی زیاد. نه به خاطر مرگ پدر بزرگ. همه‌ی آن لحظات را به یاد می‌آورم. من داشتم تلوزیون می‌دیدم با صدای بلند و صدای نفس‌های تند پدر بزرگ را نمی‌شنیدم. تا این که مادرم از آشپزخانه داد بلندی کشید و من از فکر و خیال و توجه به آن فیلم در آمدم و متوجه شدم که اتفاقی افتاده است. مادر داشت گریه می‌کرد.

خیلی ناراحت شدم. ماتم برده بود. نفسم حبس شده بود و زبانم بند آمده بود. نمی‌دانستم که باید چه کار کنم.

آدمم به مادرم بگویم که چرا مرا صدا نکردی اما چیزی در درون من گفت: «چرت و پرت نگو تقصیر خودت بود که صدای تلوزیون را تا ته بلند کرده بودی».

ولی از آن روز هنوز هم عذاب وجدان دارم چون حس می‌کردم درون من می‌گوید که مرگ او تقصیر من بود و اگر

من متوجه می‌شدم شاید...

من تا چند هفته با هیچ کس صحبت نمی‌کردم. اما الان که ۱ ماه گذشته است با همه حرف می‌زنم. بیش از پیش در باره‌ی همه چیز و همه کس. دیشب یک خواب عجیب دیدم. فکر می‌کردم انسان سنگ دلی شده‌ام اما نه، من به یکی از عادی‌ترین موضوعات این جهان پی برده بودم و عادت کرده بودم، «انسان‌های تهی از مرگ می‌ترسند، انسان‌هایی که نمی‌دانند از مرگ می‌ترسند، این نشانه‌ی نادانی است». این را از دفترچه خاطرات پدر بزرگ خوانده بودم و به یاد سپرده بودم.

خواب یک پل چوبی را دیدم، یک مرد پیر در حال گذشتن از روی آن پل بود.

یاد جمله‌ای از پدر بزرگ افتادم که می‌گفت تا موقعی که زنده هستی از مرگ نترسی از این بترسی که چیزی درون شما بمیرد به نام انسانیت.

درون پدر بزرگ انسانیت نمرده بود.

هنوز داشتم خواب پدر بزرگ را می‌دیدم که رسیده بود آن طرف پل و برای من داشت دست تکان می‌داد...

هلیا عظیمی ۱۴ ساله از تهران

رهبرم.....

بر برگ گل
نام زیبایتان را می نویسم
از شوق شما با پروانه ها سخن می گویم
در آرزوی دیدارتان
پرنده ها را راهی خانه ی شما می کنم
آسمان و خورشید هم گویی
از مهربانی و لطف شما سخن می گویند
آرامشی عجیب در وجودم موج می زند
آرامشی وصف ناپذیر
که از حضور سبز شما سرچشمه می گیرد
ای چشمه ی جوشان محبت

مساجد ایران

مسجد سید

ایوان‌های چهارگانه‌ای که در چهار ضلع مسجد به شکل قرینه قرار گرفته‌اند، بیش‌تر از هر چیزی در صحن مسجد، خودنمایی می‌کند. صحن این مسجد مانند سایر مساجد چهار ایوانی، به شکل مربع مستطیل است و ۴۸ متر طول و ۳۶ متر عرض دارد. در ایوان‌های خاوری و باختری ۱۶ حجره به‌طور قرینه و در جبهه‌ی شمالی نیز شش واحد حجره جهت طلاب علوم دینی ساخته شده است. در سطوح ایوان‌های شمالی و جنوبی تزییناتی مانند خط‌بنایی، کاشی‌مهرقی و نگاره‌های گیاهی با تکنیک کاشی‌هفت‌رنگ، به سبک هنری دوره‌ی قاجار و بیش‌تر با استفاده از رنگ‌های سیاه و زرد به‌چشم می‌خورد.

مسجد و مدرسه‌ی جامع زنجان معروف به مسجد سید در قرن سیزدهم هجری قمری در دوره‌ی قاجاریه توسط یکی از پسران فتح‌علی‌شاه قاجار به نام عبدالله میرزا دارا ساخته شد. این مسجد در قلب بافت قدیمی شهر و در مکان مناسبی از نظر دسترسی قرار گرفته‌است و در دوره‌ی زندگانی بانی آن به نام‌های مسجد دارا، مسجد سید، مسجد سلطانی و مسجد جمعه نیز خوانده می‌شده است. این مجموعه‌ی تاریخی که در شمار بزرگ‌ترین و زیباترین مساجد و مدارس دینی زنجان است، یکی از بناهای ارزشمند ساخته شده بر اساس طرح مساجد چهار ایوانی است.



نشر شاهد منتشر کرد:

